

بِعَمَلِ صَنَائِعِ نَمُودِ کُنْ و فضلِ خَلَامِ نَمُودِ زَمَانِ

تَنویدی نایاب از معرفت | بحر وحدت گنج عرفانست | بسکه منی از مفید بر محول | برین سبک گردید عالم و قیول



نمودی حضرت شیخ بهاء الدین



بحر فنا بود این یاد خدا | شیرزبان بود گنج بی با | دوره منی سعاد داشت | از گنج بردی نایاب داشت

نمودی فیض نوک شوقا کانی به فریقین همان

مستطقی آمد درین ره فرزان	سوی میزد و دولش بحر نیاز	مستطقی آمد درین ره بانیشان	هر زمان از راه دانه و ده نشان
مستطقی آمد درین ره بحر گل	قطره عا از بحر ادب بندل	مستطقی آمد درین ره نور پاک	جمله طلعات جهان را در خاک
مستطقی آمد درین ره پیر راه	راهن او گیر تا کردی بر راه	مستطقی آمد درین ره خیر جان	تا جد او را و پادشاه جاودان
مستطقی آمد درین ره ره پنهان	طالبان را اندرین ره جاترا	مستطقی آمد درین ره راز دوان	دید که معنی درین ره باز دوان
مستطقی آمد درین ره بحر نور	هر دو عالم یافته اندوی حضور	مستطقی آمد درین ره عقل کل	عقله ساسه جمله زد و یا بند پل
مستطقی آمد درین ره پاکباز	سنا لکان را رهنما و کار ساز	مستطقی آمد درین ره راز دوان	سر معنی را از اینجا باز دوان
مستطقی آمد درین ره مسرقت	از دو عالم برود و در عالم هستی	مستطقی آمد درین ره با وصال	زاهدان به این جهان او کمال
مستطقی آمد درین ره غیبیان	سر معنی را بدیده اوج بیان	مستطقی آمد درین ره شاه دین	قطب عالم رحمته للعالیین
مستطقی آمد درین ره حال را	از بر اسامی گفتش قال را	مستطقی آمد درین ره عز و شوق	این کسی دانند که داند و عشق
مستطقی آمد درین ره شیر یار	حکم او بر هر دو عالم پادشاه	مستطقی آمد درین ره ذات حق	این کسی دانند که دید آیات حق
مستطقی را حق بدان و حق بدین	تا شوی تو مرده و راه مریدین	مستطقی را حق بدین حق بدان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مستطقی را نور حق میدان یقین	تا رسی در قرب رب العالمین	مستطقی در مرتضی را یار دوان	جمله را حق دان و بر خیز از میان
مستطقی حق بود و حق بدین یقین	بشنو این معنی که پاکی با صفا	مستطقی در مرتضی هر دو کیست	در او بود و غیر نور و بی شکست
سر آمد بود عثمان در جهان	احمدش گفته رفیق در جهان	سر جان مستطقی در مرتضی	کشته شد هر دو شمشیر کمر طلا
جمله در تو جید حق کیتا بدند	گرچه محو کثرت صدا تا بدند	عاشقا یکدم در آورده جان	تا بیابی سر عشق لا مکان
عاشقان مینی بجان حیران شده	هر یکی نوسه دگر بریان شده	عاشقان مینی درین گشته فرق	از قدم در خون نشسته تا بنوق
عاشقان مینی زخوردانی شده	جمله در احوال یکبانی شده	عاشقان مینی زخورد و اصل شده	و انگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان مینی بخوردانی شده	از خودی بگذشته و فانی شده	عاشقان مینی زبان فال آمده	و انگهی از عشق در حال آمده
عاشقان مینی بخوردانی شده	و انگهی در عشق حق ساقی شده	عاشقان مینی بری از خوشیشتن	همچو ابراهیم از ربت شکن
عاشقان مینی بری از لا مکان	هر نفس در باخته جان جهان	عاشقان مینی ز فرق خاکدان	در دوسه بگذشته از هفت آسمان
عاشقان مینی زرد و عشق خویش	سر برهنه پا برهنه دل ز دریش	عاشقان مینی عشق دوست	جمله اندر نیستی گشته دست
عاشقان مینی تمامی جان شده	همچو اسمعیل جان قربان شده	عاشقان مینی ز بحر و دریا	همچو داود نبی اندر فراغ
عاشقان مینی بمصر جان شده	و انگهی در مصر جان سلطان شده	عاشقان مینی بسره و فرق نور	همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان مینی بسره در معرفت	همچو داود نبی در معرفت	عاشقان مینی بسره شاه قمر	چون سلیمان شاه در گاه آمده
عاشقان مینی برفته از جهان	همچو عیسی بر فراز آسمان	چون محمد عاشق هرگز نمورد	عاشقان را نیز خندان غم خورد

ما شوقان خود جمله در راه وی اند از سر روی نگه کن ای سیه پسر خبر قرآن این کتب با سیه و گر من همه تفسیر را خوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکلام دل شود	جمله حاجت مند در گاه وی اند تا شوی از سر معنی با خبر پوست دان این جمله ای با خبر سفر قرآن را از انان بخوانده ام خفا با این سخن افسانه بود از رو باشد کاندیرین اصل شود هر که میخواند که او اصل شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب دیگر است ای پردین بار قرآن معنی است ای پیکال باز فرمودند از پیشانی مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم بوصلت نامین در و بهلولش همه حاصل شود	تا که بر غیر از پیشیت صدجاب رهنزدان را ده نماید در حقین تو چه دانی تا چه گفته و الجلال تا بگویم اصل را و سفر را گوش کن از من و صلت را ز آنکه و صلت دیده ام از خوشین
---	---	---	--

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام صام او

ای برادر قصه تو گوش دار چل مباحش از قضا تخمیر کرد پس نماده ذات هم در پیش او ز آدمی معنی تو آنگه نیستی ای لعین گنج ست آدم در وجود صد هزاران جور بر دم در برش صد هزاران غرضشادی و طرب جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از جنت چو بیرون آید آدمی معنی توانی ای بخبر روح را فرمان برت و آن فعل بود گنج بی نهایت در عدم تو گشته در جهان سالی هزار باز اسمعیل همچون جان شده باز یعقوب نبی آمد بدر باز داود نبی بوده یقین باز زکریا چو شد از درخت	تا شوی در هر دو عالم مردگار بعد از انش بر کشید و میر کرد سر کشیده آن لعین از گیش او ای آنگاه که در آلبیس نیستی سخت مغروری و دروغه نیستی تو چه دانی تا آنکه هستی بخبر صد هزاران نور بر دم در برش نی در انجا پنج ویدی نه تعب هر زمان میگفت اهل من فرید صد هزاران در مکنون آید سریه بین و سر بدان همراه بر لاجرم ناشی نموده بود الفضول رو نمود این جایگاه او بدیدم و عوت حق کرده بر دم آشکار در ره حق بر زمان زمان شده بوده در عشق خدا آند و فرو در تضرع پیش بوالعالمین آره کرده آن در خوشی و خجسته	دست لطف حق چو آدم آفرید بعد از ان فرمود کی افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون راه چونکه تو سر میکشی از راه دین آن زمان آدم نشسته در پشت صد هزاران لطف او دریافته سلسبیل و زنجبیل می روان حق تعالی خواست اسرار را صورت المیس را المیس دان نفس شومست هست المیس لعین باز گویی تر تو اسرار جان گاه آنجا آدم و هوا شده باز آبرایم بوده در جهان باز اسحاق نبی پیر آمده باز یوسف بود اندر مصریان باز آدم چون سلیمان در جهان باز یحیی آمده و اندر یقین	و ز غذای سر عشقش پرورید سجده آری پیش آدم در زمان تو چرا سر سیکشی از حکم شاه بعثت ما بر تو شد تا یوم دین بود بار و جانان در انکشت صد هزاران حله با سر ساخته شیر شده میوه های جاودان خاش گرو اند سبزی مرزا و سوسه کرده در آدم بر جان سر کشیده او زید و روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شیت را اندر جهان شیدا شده بت شکسته پیش حق بر جهان در ره حق سرور سیه آمده با و شاهی کرد و اندر عیان تخت را بر باد کرده خوش دان سر خدا کرده نه بر راه دین
--	---	--	--

باز عیسی آمده از سر خلق باز احمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با صد بیان باز عمر آمد درین راه عدل ناک باز حیدر آمده با صد کمال باز آمد با یزید اندر مزید صد پیران مفران نویشان گرد دست و گزینان خوگیت آدم معنی مکرم آمده است	صد پیران خلق بر او دست خلق عالم یافته از وی حضور از برات طالبان و عارفان عادلان را کرده اندر نور پاک آفتاب شرح نور زوال الجلال هر زمان گفته زبان بل من مزید آمدند از پشت آدم در جهان مرد حق را اندرین هکی شکست او نفع روح خرم آمده است	باز احمد آمده در لامکان باز احمد آمده از عشق کل باز بوکر آمده در صدق کل باز عثمان آمده اندر حیا از حسین و حسن صد را برین باز لقمان آمده آن قطب حق که تو انم جمله را تکرار کرد آدم از جنت بر دل آمد چو جان آدم معنی ز جمله دوست دان	صد پیران نور او اندر جهان عاشقان جمله از وی بندگی صادقان جمله از وی بندگی صد پیران رهروان را پیشوا صد پیران سر حق را با برین از ره حق برده اند در هم سبق عشق پاکان در دل بیگار کرد تا جمال دوست را بند عیان هر چه غیر آدم است آن پوست دان
حکایت آمدن مودی و اناناجی در دست حضرت شاه			
بیاد پیش جیدر مرد وانا علی گفتش روز است نه شبیم همین آدم در اینجا سر فراز است همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عرش آسمی همین آدم بود جنات اکبر زهر آدم این حوران و غلمان زهر آدم است این هر دو عالم همین آدم توئی گرباز دانی اگر تو اندران در خام باشی ازان تا اندران اشباه باشی غمی که غیر حق بیزار باشی بغیر حق بسین در هر دو عالم یکه دان جمله در انجام و آغاز اگر چه صد پیران رنگ پیش است	که مری باز گو ز اسرار مارا به شمس است و نه بدست و نه منظم همین آدم در اینجا شباهت است ازین آدم شده است اسرار پیدا ازین آدم بدانی هر چه خواهی ازین آدم شود جنات احضر زهر آدم این طوبی و در خوان زهر آدم است هر بیش و هر کم همه عالم توئی گرباز دانی بزیار بار کالای نعام باشی بمعنی چون رسی انده باشی یقین میدان که مرد کار باشی اگر هستی ز زریات آدم یکه مین جمله از گوش کن باز هر جا در صد دینی دگش است	که اندر جنت ما و او بود روز همین آدم بود سالار افلاک همین آدم بود در کرسی یزدان همین آدم بود روح مطهر همین آدم بود ستر معانی همین آدم بود جبریل فتوا زهر آدم است اشجار جنت همین آدم بود معبود عالم بکرمتا ترا تشریف داده اگر تو اندران دم جام باشی زهی تو حیدق تو میدان کو ز غیر حق درین راه میل در کش که اندر هر دو عالم جز یکی نیست یکه دان صورت عالم سراسر ولیکن اصل دان بزرگ آمد	بود این شمس اینجا مجلس افروز همین آدم بود مدار این کائنات ازین آدم شده است این چرخ گردان ازین آدم شده است عالم نور ازین آدم خدا را باز دانی نه فتوا گنجد آنجا و نه دعو زهر آدم است انوار رحمت همین آدم بود مقصود عالم در معنی بر دس تو گشاده ازان در تبار بر وی خام باشی درین ه عاشقان و اندجان کو بدان عشق خود را نبل در کش درین معنی که میگفتم شک نیست یکه دان جمله اشیای برادر ازان هر دم در اینجا رنگ آمد

نه جینی ابر را هر دم برسنگه	درختان کرد او هر دم برسنگه	هزاران رنگ گوناگون خنداشت	گهی زرد گهی سرخ و گهی ناب
خاک را خود رنگها افزون ست	ز آنکه قرب و بعد او کامل ترست	این همه تقدیر زان کردیم ما	تا نه بینی جز یکے را اسے فتا
این همه بران آیات کلمست	این همه ذرات و طامات ایزدست	این همه زنده منور ذات دان	ای پسیر این جمله آیات دان

حکایت در خطا هر روز بلال

بشنو این رمز از بلال با وفا	خواجہ مایان غلام مصطفی	او فتاده بود آن در زمین	در میان آن جودان بی یقین
مرد دین بود او طلبکار آندہ	عشق امجد را خریدار آندہ	روز از بهر جودان کار کرد	شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق پدا بود	واقع سر بود مرد کار بود	آن جودان بعین گره شدند	از طریق عشق او آگہ شدند
چند تن زان گران جمع آندہ	تا بلال پاک را چونک زوند	تا کہ برگردد ز عشق مصطفی	ترک گیر دین طریق مصطفی
بعد از ان گفتند از نفس دینی	تو چرا تعظیم احمق میکنی	راه او را تو چرا کردی قبول	گشتہ در راه ما تو بوالفعل
گفت راه او حقست و بہترست	راه بے را مان تمامی اتہرست	پس بلال از شوق گفت ای واد	تو در دفرود حسد آندہ صد
صد ہزاران گز زنده از چشم من	من یکے دانم ترا بے ماوسن	گر ہزاران پارہ گرد و جسم من	من یکے دانم یقین بے ماوسن
ماوسن بگزار بگذر از دوی	تا درین رہ مرد صاحب سر شو	چون بلال با وفا بگذر ز خود	تا رہی از نام و ننگ یک دید
تا دم آخر بسازای محترم	بگذری از کفر و از اسلام ہم	تا دم آخر بکیتائے رسی	در کمال ذات بکیتائی رسی
چون تو بکیتا باشی ای مرد خدا	پس بقا باشد ترا بعد از فنا	چون تو بکیتا باشی ای مرد یقین	ہم ز دنیا بگذری و ہم ز دین
چون تو بکیتا باشی ای مرد فقیر	بر ہمہ عالم تو فی سلطان سیر	چون تو بکیتا دین درہ دہرست	ہر روز عالم درہ توقطرہ ایست
چون تو بکیتا باشی اندر لامکان	ساقیت باشند ہم دم قدسیان	چون تو بکیتا باشی اندر ذکر نور	وصلتے یابی شوی اندر حضور
چون تو بکیتا باشی در دین خدا	از خدا یا بے تو صد گنج عطا	چون تو بکیتا باشی اندر بحر جان	جان نماید خوشیتن را در میان
چون تو بکیتا باشی اندر سر دل	سر دل را باز دانی ہم ز دل	چون تو بکیتا باشی اندر معرفت	معرفت اندر ترا ہر دم صفت
چون تو بکیتا باشی اندر راہ را	مات سازی صد ہزاران شاہ را	چون تو بکیتا باشی ہم بکیتا بدان	سر معنی کردہ ام با تو میان
چون جہان را جملہ رنگ پیدا شدہ است	عقلہ را جملہ رنگ پیدا شدہ است	انبارا جملہ رنگ گفتند باز	از یکے گشتند ایشان سر فراز
شرح و ترتیب از یکے شد آشکار	بشنو این معنی دیکدم ہوشیار	آسمان را از یکے گردان شدہ	ماہ و خورشید از یکے تابان شدہ
از یکے شد این جہان ہر گنگوی	از یکے شد عالمی بر جہت و جہا	از یکے شد این نجوم مشہار	از یکے شد عالم ہفت و چہار
از یکے پیدا شدہ آب و ہوا	این جہان را دادہ ہر دم با صفا	از یکے پیدا شدہ اشجار با	دادہ ہر دم لون لون اثمار با
از یکے شد قطرہ باران پدید	بحر گشتہ میزند ہل سن مزید	از یکے شد کویہ پیدار جہان	از ہر اسے ساکنین بی جہان
از یکے پیدا شدہ عین و روان	انجہا ترا شیر کردہ را یگان	از یکے پیدا شدہ خیل و حشم	اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

نیک پیداشده نند و گهر	در دلع و سنگما به معتبر	از یک پیداشده صد ماهر	مروقد و تنگ چشم و تشنگ بود
از یک پیداشده و خوش طیور	هر یک را صد نوا و صد نفور	از یک پیداشده صد نازنین	هر یک را در لباس خوش بین
از یک پیداشده صد دل خراب	کرده با عشاق هر دم صد عتاب	از یک پیداشده صد گلخوار	ابر دان چای و چشمان پر خمار
از یک پیداشده خوبان چین	چشمها با دام لبها شکرین	از یک پیداشده صد ماه و ش	دست نشان در گردن مباد خوش
از یک پیداشده جمله جهان	از یک شد آشکارا و نهان	از یک پیداشده صد نه لقا	عاشقان را گشته هر دم از جفا
از یک پیداشده صد نامدار	عاشقان را کرد هر دم جان هزار	از یک پیداشده این جسم جان	صراحت معنی بدانند عاشقان
از یک پیداشده علم انبیا	از یک آمد حضور اولیا	از یک آمد نبوت در جهان	از یک آمد ولایت در جهان
از یک آمد خلیل زو فنون	در ره حق تاجدار و زهنون	از یک آمد شده سالار شاه	عقبها را بر گرفته ابر و راه
از یک موسی شده صاحبقران	حیرت آورده زیم لن تران	از یک عیسی شده بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از یک دان هر چه بینی مرسلر	چه بد و چه نیک چه خنک و چه کر	این همه تفسیر از بهر کیست	مرو معنی را در انجاش کیست
این یک اندر یک آمد دام	تو یکی اندر یکی بین و السلام	خود یک اندر یک آمد یک	اندر این معنی گجا باشد شک
تو یک اندر یک تو حیدران	بر دل تو آیت تحقیق دان	تو یک اندر یک دان و نیمخ	تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک تو عشق روح دان	این سخن را تو در مفتوح دان	تو یک اندر یک خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاک با صفا
زات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و مانک کیش دین	بس جالش در جلالش باز بین	شک بسوزان و گذر کن از کین
بس نمان اندر عیان میدان دما	پیشانی آن نمان بین السلام	هم زمین هم آسمان و هم فلک	هم نجوم و هم بر و هم ملک
هم نبی و هم ولی و هم سلطان	تو بسین تا تو نباشی احولی	این یک آمد یک آمد همه	عقل فدا هست اندر ظاهر
و مبدم در هر دو کاره نمود	چون مکانش نیست نه جای نمود	این سخن از تر جهان دیگرست	مرو این ره را نشانی دیگرست
این سخن از لاسکان آورده ام	سرخفی را عیان آورده ام	این سخن از عقل از جان برترست	این کسی دانند که عالی گوهرست
این سخن از عرش اعلی آمده است	از روز حق تعالی آمده است	این سخن از بهر عشاق آمده است	از برای جان عشاق آمده است
این سخن از بهر معنی آمده است	نه بدعوی و نه فتوا آمده است	این سخن از بهر دولت آمده است	نه از ره تقلید و نه از تر آمده است
این سخن بریان معنی آمده است	از طریق عشق مولی آمده است	این سخن از بهر نمان آمده است	صد هزاران گوهر جان آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است	لا جرم از عقل نمان آمده است	این سخن را در دبا بدیشک	تا بدانی اندر نورش اندر که
گرترا در دست یابی کار را	اندرین ره باز دان اسرار را	گرترا در دست در مان هم بود	گرترا عشقست جانان هم بود
در گذر از علم ز بهر دقال و قیل	در در از گزین بشو چون سبیل	در گذر تو زین جهان آن جهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از خوشیستن یکبار گے	تا رسیدی در عالم بیچار گے	بگذر از خود پاک کلی از فنا	تا رسیدی اندر فنا عین بقا

چون در جود خود کنی کلی خراب	آهن زمان محبوب بینی بی حجاب	ما شوق و عشق تو بود و خوش	جان و تن بجز از بگز از زود
گر یکی بینی تو بان ره بین شوی	و در و بینی احوال کزین شوی	هست او ستاد حکیم پاکبان	و انما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم در اجهتای نیست	همچو او در علم سر غوغای نیست	را از با حق تعالی گفته است	سر را از راز ما دانسته است
روز و شب در راه با او درو	بی و لید و غفلت فردی نرود	هیچ کس از راز او که نشد	هیچ کس با لودی همه نشد
این حکیم است و جهان بود	این حکیم است هر دو عالم نور او	همچو او دیگر هیچکس نبود	جمله عالم را از حکمت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافته	هر زمان نوحی و زگر بر داشته	ای بسا کس که ره از وی کشود	ای بسا کس که سیر حق نمود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شناخته شده کرد	ای بسا کس که در عشق داد	ای بسا کس که در صدق داد
ای بسا کس که جام فقر داد	ای بسا کس که خانه زرد داد	ای بسا کس که شاه و میر کرد	ای بسا کس که قسب تیر کرد
او حکیم صادق سر خداست	همچو او دیگر حکیم خود کجاست	الطی ای خویش حکمت یافته	در سلوک خویش رخت یافته
صد هزاران حکمت به دست	از خدا و ریافت آن بحر حفا	هیچ کس از علم او دانست	احول با او کم هم خانه شد
اندر آن خانه یکی آینه در آن	هفت عالم از آن آینه دان	هست آن آینه در پیش حکیم	روی خود را دید و روی تقیم
جز و کل گفت ای حکیم با خبر	هر زمان در آینه به بگرد	حکمت او پیشک در آینه است	لا جرم زیبا رخ چون آینه است
حکمت او من ازین پیدا کنم	در جهان خود را چو ازین بکنم	و انگهی در آینه کرد افکاه	دید او صورت که نیست تنه
چون دیدیده او لک در آینه	لا جرم کزین شده در آینه	جد کن تا کزین بینی ای پسر	تا نباشی همچو اول کز نظر
جد کن تا کزین بینی ای سوار	تا نباشی همچو اول شمسار	جد کن تا کزین بینی ای فقیر	تا نباشی همچو اول در سغیر
جد کن تا کزین بینی ای فتا	تا نه گردی همچو اول مبتلا	پیر که دو بند نشان غفلت	زا نگه او اندر تمام احوال
روبین و کج مرد راه ای پسر	تا شوی در راه سینه معبر	روبین و دو دو گو و دو بخو	تا ازین طاقت کن تو گفتگو
روبین ای مرد سنی در میان	تا شود اسرار حق پیشیت عیان	روبین ای پاک باز در راه	یکدم از گفتار من آگاه شو
روبین ای مرد بگز از زودی	تا رسی در عالم که بودی	روبین ای خواج باطل را ستان	تا شوی شبنمای اندر لامکان
روبین ای مرد راه و دل لعل	تا رسی در عالم وصل وصال	روبین در راه عشق استان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
روبین و وحدت حق در دگر	تا یک بینی جهان را سر بر	روبین بگذر از هر نیک و بد	یا یک بینی اندل را از ابد
روبین و بگذر از هر رنگ نام	تا رسی در راه وحدت و السلام	روبین و درگاه عشق استان	تا شوی پنهان تو اندل لامکان
او لک و دیده از ره او فتاد	سرگون اندر روی چاه او فتاد	او لک در آینه چون بگرید	روی خود را دید آن کار دید
لا جرم از غافل از ره فتاد	لا جرم از احوالی در چه فتاد	لا جرم بدخت سرگردان شده	هر دم از انواع و گرجان شده
لا جرم و در بند صورت مانده است	پای تا سر و گردت مانده است	دان حکیم پر مهر و آینه	جمله کتا وید و در معاینه

دان حکیم برینر ارواح دان	نفس شو مست احوال آمد درین	روح اندر عالم و حیات فتاد	نفس اندر عالم کثرت فتاد
دل بدان آئینه اندر وی کمال	تا در بینی جهان و الجلال	اندر آن ره که تو صاحب دل شو	بی کمال بی یقین اصل شو
روح نفس و عقل در یک است	مردی خود در اینجا بیش است	چونکه در پیش تو او را هیچ و اله	چونکه در پیش تو نیست نفس و مراد
عقل اندر صورتت کرده صواب	عشق صورتیهای گل کرده غلاب	عقل اندر هر دو عالم در فراق	عشق در او هر دو عالم در طلاق
عقل اندر کار سازنی در جهان	عشق اندر بی نیازی در جهان	عقل در اتم طالبی تر شده	عشق آتش در همه در تر زود
عقل اندر نیستی هست آمده	عشق اندر هستی هست آمده	عقل نقاشی شده اندر جهان	عشق شبانری شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند	عشق هر دم خانه ناویران کند	عقل باشد غافلان را ترش	عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل آنجا پرده دار شده است	عشق آنجا زار دار شده است	عقل آنجا هر یار اندر سجود	عشق غوطه خود خور اندر دود
عقل اندر کار خود در مانده است	عشق صد اسرار حق بر خوانده است	عقل در تبسج و تمسک آمده است	عشق در ترکیب و توحید آمده است
عقل اندر زانمائی باز ماند	عشق اندر کاروانی پیش ماند	عقل اندر سرفرازی آمده است	عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر جست جور قافیل	عشق اندر شست شو چون تیل	عقل اندر یکبارگی جاودان	عشق وصل و فراق هر یار
عقل گشته هر زمان کوئی در	عشق اکوئی نبوده ای پسر	عقل هر دم در دورنگی آمده است	عشق اندر بی دورنگی آمده است
عقل از تکلیف چون کامل شده	عشق از تشریف او اصل شده	جوهر عشقت بجز لامکان	جوهر عقل است فعل این جهان
جوهر عشقت پیدا و نهان	حالت عشقت این بود و نهان	جوهر عشقت در یابی عظیم	جوهر عقل است رحمان و رحیم
جوهر عشقت پاکت است حق	این کسی دانده دیدن است حق	ایدل آفریند زمان بیدار شو	بیکرمان جویری وصل یا نشو
ایدل آفریند کزبان بگذر جان	تا رسی اندر مقام لامکان	ایدل آفریند زان هر دو جهان	تا رسی در عالم عین عیان
ایدل آفریند زان مقام	چند باشی در بی حال محال	ایدل آفریند زان هر یک و بد	چند باشی در عقول و در خرد
ایدل آفریند زان کون مکان	تا نبینی خوشتر از او ریان	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نبینی اندرین ره باز پس
ایدل آفریند زان کون و نفاق	تا نبینی در عذاب و در فراق	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نبینی در قربت ب العالمین
ایدل آفریند زان جهل و گمان	تا نبینی نور عقل بانی مدبران	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نبینی بر فراز این جهان
ایدل آفریند زان بخل و فساد	تا نبینی در روز محشر شاد	ایدل آفریند زان بالا و پست	تا نبینی از عشق جانان سببیت
ایدل آفریند زان خوف و رجا	تا نبینی بر طریق ماجرا	ایدل آفریند زان نظامات خلق	چند باشی در بی حالات خلق
ایدل آفریند زان عقل فضول	چند باشی در بی رد و قبول	ایدل آفریند زان نفس صور	چند باشی ببت تراش و خیر
ایدل آفریند زان اسم و علم	سپاس از غوطه خور اندر علم	ایدل آفریند زان راه گمان	چند باشی اندرین راه گمان
ایدل آفریند زان راه نشان	همچو مردان خدا شوی نشان	ایدل آفریند زان لذات	تا بیایی عالم به منتها

چون منت فانی شود سلطان شو		پس عالم و ارباب شوی	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصفهان			
بود سلطانی در محمود نام	هر دو عالم با وجودش با نظام	عادل بر حق بدو سلطان مین	بخت شکنی ملک هند وستان چین
عمر خود را در غزا بگذرانسته	کام خود را از غذا برداشته	سالها در جنگ کفار لعین	بود آن کینسه در دی زمین
این جهان آراشته از عدل و داد	آن فریدون زمانه کیقباد	صد هزاران جسم اعیان شده	ملک هند از تیغ او ویران شده
بنگه از تیغ او زبر و زبر	چه هندو چه چین و چه بکر	غلغله افتاد از دی و در جهان	قصیر از غوغا شده در امان
شهرهای سنگران کرده خراب	کافران را دل شده از دی کینا	روز و شب خدایت دلا را بود	دشمن کیش بد و زنا را بود
دیوار کرده خراب اند جهان	از بر اسب دین احمد هر زبان	در طریق دین احمد فرو بود	صادق دین بود صاحب بود
روز و شب بر خدمت دلا را بود	صاحب سر بود مرد کار بود	روز و شب دین احمد کار کرد	شب هر شب خدمت جبار کرد
دانا در راه حق کوشنده بود	او شرابی حق نوشنده بود	صوفی و صادق بدان شاه جهان	صادق عاشق بدان نحر زمان
جان او پر گوهر توحید بود	از ره اعیان نه از تقلید بود	دانا در فکر و راه معرفت	حاصل او بود دین اصفیت
شرع احمد را بجان کرده قبول	راه شرع او گرفته از اصول	دانا در عدل و در داد آمده	خلق عالم جمله زو شاد آمده
خلق عالم از سخای دی شفی	شاه را نی کبر بود و فی منی	دانا جو یاس مردان خدا	دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی	در طلب می مستی مجنون آمدی	یک شبی در دین احمد کار کرد	عشق آمد در دلی کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد بدون	نی برسم بر شیشه آن درون	ناگهان افتاد و در ویرانه	بود آنجا بدسله دیوانه
پس سلامش کرد و گفت ای پناه	حاجت دارم بدرگاه آله	حاجت ما را بخواه از کوکاب	زانکه می بینم که هستی مرد کار
پس بان بکش و پیر بفرار	گفت ای محمود از حق شرم دار	ملک مال و تخت تو ای در جهان	کی شوی تو از کرده صوفیان
با غلامان لطیف و تخت و زر	کی شوی از راه معنی با خبر	باسپاه و لشکر و طبل و علم	کی جشی از خوان آن فضل و کرم
با خوانین و ظریف و خانان	کی رسی در زمره صاحبان	با دواج و تاج و شمشیر و کمر	کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سواران و راع و کشتکار	کی شوی در راه عرفان مرد کار	با سلاح و اسب و با کچ و کمر	کی رسی در راه مردان ای سپهر
با سواران و لیر و کتو فر	کی رسی در وصل حق ای تخیر	با حکیمان و ندیمان جهان	کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده	لاجرم در صد هزاران پرده	صد هزاران پرده اندر پیش و پس	کی رسد بوسه ترا از هیچ کس
پرده مارا اول از خود باز کن	وانگهی بر خود بره را ساز کن	روز نور عشق شمع بر فروز	پرده مارا سر بر کلی بسوز
چون بسوزی پرده مارا ای قباد	آن زمان گردی در وصل و شاد	چون ترا پیدا شود آن بحر نور	هر دو عالم در دولت گرد و نفور
پادشاهی و زبرگی در جهان	نختر کرد و به پیشانی جوان	این سپاه و کشور و ملک و چشم	در نیاید پیش چشمت یک تم

این غلامان طرقت و راه رسو	میش تو گزیند خشک و نهشت شو	این سراوان تو زندان شو	هست این عالم همه خسرا شو
این زرد املاک گنج بیشمار	جله در پیش تو گرد و همچو بار	این کلاه و این قبا و این کلاه	جله در چشم تو گرد و مختصر
این گنیزان را تو می بینی نیاز	جله در چشم تو گرد و چون نیاز	از هوای این جهان بیزین شو	در طریق عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیا بگل	پس بدن آبی تو از ناز دل	در ره معشوق خود صادق شو	آن زمان تو عشق الا لایق شوی
سر سبز تو در گردوی ایوان	پس نه اندر هیچ دردت و بیان	محو گردی فانی مطلق شوی	و انگهی در عشق مستغرق شوی
چون نماند از وجود تو خبر	آن زمان از راه حق مانی خبر	چون تنت فانی شود باقی شوی	آن زمان علم خدا دانی شوی
واری از رنگ نام خویشین	چند باشی بت پرست خوشین	بت پرست شستی شود گنج عیان	بر خوری از گنج وصل جاودان
بت پرست شستی جهان پیش	عشق آید راه دین فکیش رفت	بت پرست شستی شوی مرخصا	واری تو زین طریق و ماجرا
بت پرست شستی چون شیرین جهان	سر بر آبی در جهان جاودان	بت پرست شستی بر ذریه کد	سر بیگن در فضای لاسکان
بت پرست شستی بمنزله ارسا	در قرین حضرت الهی رسی	بت شگن شو همچو ابراهیم حق	تا زهرمان خود بیابی سبق
چونکه ابراهیم کتیا گشت مفرد	لا جرم تنها شکست آن یکرود	این جهان پر مونس نهجاوان	همچو ابراهیم بت بشکن عیان
چون علی بت نیز کعبه بشکن	تا به بینی تو جمال ذوالمنن	کعبه را تو دل بدان ای ابصر	تا بیای به از ره معنی خبر
این خیالات بدن تو بت بدان	بشکن این تبار اندر لاسکان	چونکه محمدا این سخنها می بلند	بشنوید از پیر روشن بشنوند
آتش در چاه اوقات و سخت	و ابرید از نام و رنگ تاج و تخت	گفت محمود ای شریف پیشوا	ای حبیب مصطفی و رفیقا
ای تو سلطان همه عالم نصیر	ای تو پریان خدای عالمیز	ای تو قطب اولیا و صفیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق	رو نای مومنان در هر طریق	ای تو سلطانی همه عالم حشم	ای تو چوپان همه عالم غنم
ای تو سرخیل بزرگان جهان	خلق عالم از وجودت بی نشان	ای جنبه وقت شبلی جهان	بایزید پیر مرید خور و دان
ای تو پیر راه رود در معرفت	زات تو پر نور و صفت و صفت	ای تو مرعش و عشق و حدت آمده	از ره معنی بعزلت آمده
ای تو مرد پاک باز و پار سا	صادقان را ره نما و میشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان	از ره توحید داده حدشان	ای ترا علم لدنی را و حق	در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فرخ پیشوایان زمان	ای تو گنج فی نهایت جهان	ای تو سالار سلوک عاشقان	ای تو مخوار دل صاحبان
ای که بسته دین ره مردوار	همچو منصور آمدی در پانی ار	ای چو ابراهیم ادم کینه پوش	ای چو ابراهیم کعبه بصری حق کرده نوش
در ره حق و حدت کل یافته	عاشقان حق ز قول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده	در رموز علم توحید آمده	بی سریر سلطنت سلطان شده	و انگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا	از تو می یابند صدق و مصفا	گنج معنی و بصورت در فقیر	ای معنی بس بزرگ بی نظیر

هر دو عالم در وجودت قطره است این جهان آن جهان خواهان تو گفت اهل محبت با آمدی گفت لقمان مرغشی نام است ایک پرسیدم ز وقت پیر راه شیخ اینجا آمده من بخیر شیخ گفتش بودم روی بفرار در طریق عشق مر راه اوب عاشقی پیدا بدان مرد خدا در ره تو حید حق پاک آمده سر الا الله را دریافته لیس فی الجمله وایت کرده او می برفت از دار و دنیا آن فقیر آدم از سر حسین اینجا پگاه سین اینجا آدم شویده حال یک ملک بر حق بود که تر آب چون بدانی نشسته اندی پس مرا در پیش کردند از نیاز آن بزرگویی من آن صندوق است هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه معنی مرد بود جملگی مردان ز خود فانی شده یکتانه خواب کردند نه خور هر دو نفس خود برداشتند هر دو تو حید حق پاک آمدند	عشقی سی پیش محبت زره است امشب من آدم همان تو در ره عشق آزاد آمدی کنج معنی در دل ویران است زان نه فتنم نام تو اینجا پگاه از قدم شیخ کارم شد چو زهر ایک عشق خدای کارگار دانا بود آن محقق در طلب واله و شیدا بدان سر صفا در ره تجرید چالاک آمده لی سع الله را بجان بشناخته هر دم خود بر در او گشته شوق آن معنی بس بزرگ و بی نظیر از برای آن ولی مرد راه دیدم او را رسته اقبال مستقام بود در روشش با مشک و گل چندین حله اشق میچیدند نیز تا که بگذاریم ما بر دوسه نماز در زمان صندوق پر عیون گشت بلا جرم در عشق بر خوردار بود روز و شب ناکه تیر در بود در بقای حق بحق باقی شده بود از خلق جهان آزاد و خور هر دو عالم را بکل ریافتند در ره تجرید چالاک آمدند	هشت جنت به خند است اکرم الاضیاء ز قول اصل بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان شمس معلوم بود حد الله را که دیدم روی شیخ بعد از آن گفتش چون راوی فتاد از ره تو حید بر خوردار بود صوفی صادق بدان مرقبین ترک تجریدی بغایت داشت او بحر عرفان بود آن مرد خدا گفت کنز گفت او هر دم بخور کوس بجانی زره درو حیان او دانا الحق آشکارا گفته بود اندرین ویرانی بود او دانا سر بدان خشتی نهاده این کوا دان و گزنیب علیه اسید و ساز بعد از آن روحانیان آسان بعد از آن صندوق سبزی است ای فیسر تو یک مانی خویش دار هر که بحر غمش با اشیاء کرد هر که حال خویش آگاه کرد نفس خود را در ریاضت داشتند ترک زمین هر دو جهان کرده بکل در ریاضت نفس در اسرار خستند سالمها بودند اندر انتظار	هفت دوزخ پخت شده از عذبت امشب از لطف مادر کن قبول از کجاست تو مرا بر گوتام شیخ لقمان نام تست ای بحر جود آدم ناخوانده من خودم شو شیخ شیخ اینجا آمده گشتم شاد محم حق بود و سیر راه بود کامل مناطق بدان جویایی من در ره معنی سعادت داشت او سیر زردان بود کنج بی بها محو گشته پیش و بر نیک و بد آن محیط بیکران کنج روان در این سر راه او سخته بود دانا از فضل حق او شاد کام دو فرشته پیش استاده بیا از برای آن فقیر پاک باد جمع گشته اند اینجا ای جوان چون پدید آمد در اینجا ای فتا قصه مردان حق را گوش دار هر دو عالم را فدای یار کرد نفس خود را فدای راه کرد از خدای خود سعادت خواستند این جهان او دیدند عین فیلی دیدند نفس بهم زد و خند تا یکی را وصل شد از حد هزار
--	--	---	--

ششم در راه حق بسیار گوی هر که او در بند نفس خویش ماند	زان ندیدم در جهان اسرار جو کی تواند حرف این اسرار خواند	ای در ایضا سر اسرار زبان هر که او یکدم مراد خود نداد	من گفتم هم ندیدم آن چنان صد در رحمت بروی خود کشاد
حکایت تاج السراج منصور صلاح علیه المنفردة الی المنهاج			
بود منصور عجب زنده حال او در موند سر حق بی برده بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که چون مارا راه را گم کرده بود	حال او حال عجب بود ای پسر او شراب صل حق نوشیده بود	نی چو حال آن خسیسان بخیر لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بدان بحر صفا	در یقین خویش اصل گشته بود عارف صادق بدان بحر وفا	راه در گنج معانی برده بود در علوم دین قوفی داشت او	نی که چون ما تو اندر پرده بود ای سچ علم را فرو نگذاشت او
عالمان از عالم او در مانده اند صادقان از صدق او خون طبر	عارفان از عرف او دامنه اند سالما خوردند کس اتی خبر	عاشقان از عشق او گریانند زندان از زند او رسوا شدند	هر دم از نوعی دیگر بریان شدند و ز خیال زنده او شنید اشدند
حال او حال عجب بود ای فقیر زوانا الحق سر خود پیدا کرد	او معنی و بصورت بی نظیر ناگهان بغداد پر غوغا کرد	بود پنجه سال او اسرار پوش اهل تقلید آن زمان بر جانشند	ناگهان از وی برآید صد خوش از برای خویش فتوی خود استند
سی صد و هفتاد تن از عالم جمعه بغداد پر غوغا شدند	جمعه بر گانده بستند آن زمان او بفرخوشی رسوا شدند	این مان حلاج کافر گشته است تا که برگرد ازین کفر عیان	از طریق دین با گشته است در نه خویش بریزم این مان
بعد از آن نزد خلیفه آمدند چون خلیفه واقف این کار شد	کام خود را از خلیفه خواستند در دول و صد هزاران خار شد	و انمودند حال آن منصور را نه آنکه دایم او محب و مدد	صاحب مرات شنه غیور را کام دل از گفته او بستد
بس کتابی گفته او خوانده بود پس بغر خوشی در زندان بر بند	ترخفی بر اسبان بر خوانده بود تا که باز آید ازین آن ستمند	لیکات ترس عوام و عالمان من چه دایم که او مرد خداست	منع توانست کردن آن زبان فارغ از کفر و نفاق از سوت
بعد از آن منصور در زندان نشست شب آمد گفت ای زندانیان	بود در زندان ز قومی پستی اندیشندان چو آید این مان	چار صد تن بودند زندان بند جمعه سر گفتند حال یک و گر	چون در اینجا رفت شیخ به شمشند گر چه او فتادیم ما و این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان شیخ آمد و دست خود افشانند زود	جمعه را آزاد کردم این مان جمعه شان را بند از هم بر کشود	مردمان گفتند یاد بند سخت بعد از آن گفتند دریا بستند	کی توانم رفت ز اینجا نه گفت ما و اینجا خوار از او ستمند
چون رفیم ای پیشوای سالکان چار صد رخنه بشد پیدا پدید	چونکه در بسته است ما می نالکان هر یک از رخنه ها بیرون دید	پس اشارت کرد آن مرد صفا چونکه زندان این بیدار جان کار	پیش آمد و انگش بگرست نه ار سینار و رفت جز من پدیدار

تا که جمله سالکان آگاه شوند	از طریق عاشقان آگاه شوند	بعد از آنش گفت برخیز و برو	تا که یکدم با خود آیم اگر گرد
چونکه زندان بان برقت آنروز	در مناجات آمد آن مرد پیش	گفت ای داورنده کون رسا	غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای داورنده خوش مجید	عشش کسی هم نورش پدید	گفت ای پید او پنهان آید	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای داورنده لوح و قلم	این جهان آن جهان از تو علم	گفت ای آرام جان عاشقان	هم تویی درمان در ویدلان
ای وصال آتشی افروخته	عاشقان از هر چه بخت خفته	ای وصال عاشقان پیافته	جان خود را اندرین ره باخته
ای وصال صادق صادق	در طریق صدق حق لاجرم دیده	ای وصال سالکان هر دو	جمله در راه اند و از ره بی نشان
ای وصال پهلوان زین پوش	هر زمان تقریر زده اندیش	ای وصال عالمان در راه و جو	در ره تقلید و شکافند موسی
ای وصال انبیا و وصال	هر یکی را داده صد علم آشکار	ای وصال دلیاراد و حال	زات ایشان مادر آقیل و قال
ای وصال آسمان و زمین	هست در تسبیح رب العالمین	ای وصال شمس و دریاخته	نور او بر جمله عالم تابخته
ای وصال ماه را حال آمده	گاه بدر و گاه هلال آمده	ای وصال کوکیان حیران شده	اندرین ره جمله گردان شده
ای وصال باد و آتش ابرم	داد و صلت از ره لطف کرم	ای وصال کرده آفتاب گدا	دامگاه این روح قدس پاک
ای وصال بحر را بگداخته	هر زمان در و گهر بر داخته	ای وصال کوه را در دل نه	صد هزاران عقبتش بر دل نه
ای وصال در درختان آمده	صد هزاران پیوه الودان آمده	ای وصال تهر و ریای قدیم	صد هزاران در بر آرد از عدم
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال عاشقان غافلان	ای وصال عالمان صادقان
ای وصال عالمان عالمان	ای وصال هست گشته در جهان	ای وصال از زبان بیرون شده	ای وصال عالمی همچون شده
ای وصال هر دو عالم سوخته	ای وصال خانمان کوفته	ای وصال روشنائی در جهان	ای وصال حاصل صاحبان
ای وصال غم کشای مفسدان	ای وصال شمع جان یکسان	ای وصال برهنای سالکان	ای وصال در کشای طالبان
ای وصال سوزشنتان شده	ای وصال وصل متناهیان شده	ای وصال صدق صدیقان شده	ای وصال عین تحقیق آمده
ای وصال ترک تجرید آمده	ای وصال گنج توحید آمده	ای وصال صل جان باخته	ای وصال عشق جانان یافته
ای وصال کرد در زندان مرا	ای وصال فکر شد چون مرا	ای وصال کرد بر بر آشکار	سے بر در فرامرا و بر پادار
بار و دیگر عالمان جمع آمدند	جمله اندر قصد آن شمع آمدند	صد هزاران خلق در غوغا و شور	بر در زندان و دیدند از ضرور
شبلی آمد در زمان پیش جنید	گفت شیخا و فتاده با یقید	خلق و عالم جللی جمع آمدند	بر در زندان آن شده آمدند
تا که بر درش کشند از چارسو	خلق و عالم می دوند از کوکبو	شیخ چون بشنید بر جان زمان	با میدان رفت تا زندان جان
چون رسید آنجا و خلق پیشار	دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار	گفت ما را کیان مملکت پدید	بعد از آن تا هر چه پدید آید
این گفت و زود در زندان پدید	دید آن شده او از هر بیت پدید	گفت ای منصور دیوانه شدی	در حدیث شیخ بیگانه شدی

که بودم منزه از هر چه بود من جدید بودم و یواکیست بیشوای راهم چون مصطفی این چه گفتی که محض است اینی تو به بند صورتی داند لی مع الله گفت احمد از صفا تو در صورت هیچ کافر مانده بخت پرستی میکنی در زیر لطف وام گاهی کرده این خرقه را راه بخرد و فزاره تو نیست رو که راه بی نشان راه تو پس چون انداز انجا بچو باد شیخ او را گفت ظاهر نشسته تا که برادر آوردند صورت را نه از ارادت نه از روی نیاز زیرت باید توبه که به هر گوی بی بدیده این نشان پیوسته من منصورم تو منصورم سیدی گنج پنهانم درین جسم آمده تیر توحید این زمان پیدا نم تا برانند ماستحقان سوخته من نمودم برای جمله تان من برای راه تحقیق آدم من شراب نجام و مصلحت نه ام من این بره برنگردم شبلیا	تا که منور شدی مانده محرم نه عقل را با این سخن بگفتیست لاجرم تو آنچه گفتی هست راست در گذر از کفر و رستی از سعیر کی تو هرگز حرف احمد خوانده تو کجا دانی که هستی بی وفا واصل حق را تو کافر خوانده مینمائی خویش را صوفی بخلق میفرمی به زبان این خرقه را در سخن گوی آن راه تو نیست عقل تو از راه معنی در شک نیست رفت اندر خلوت خود و نه نهاد یک باطن اندام من کیست آن قلیل بهشتی جز گنج نور را لاجرم به راهمادی در میان و به سرت باید شک به هر گوی تا کنند آن زمان برادر زار از ره توحید حق دورم بسین ترا عیانم درین اسم آمده در بقای حق باقی گنم اسم اعظم را از اسمی گرفته و انعامم شرح را من عیان لاجرم در عشق صدیق آدم گوی را از خلق عالم برده ام چند داری با من آخر اجرا	و ز خیال خویش بپایان شدی باز قرآن جمله را شرح و بیان این چه گفتی که بیزان نیست بعد از آنان صورت نقش شود بر من را بی گفت احمد و بیان سخن اقرب گفت حق و الجلال خرقه ناموس را پوشیده تو سلوک او خود را کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که در تقلید مانی مبتلا چون که بشنید این سخن از وی شنید عالمان اندم فغان برداشتند چون جنید از علم فتوی داد نشان شبلی آن مرفت پیش نشست چون که ترخویش کردی عیان بر گوی دیگر عیان ای مرد کار بعد از آن صورت نقش کا رفتی من خدایم من خدایم من خدا اولین آخرین من بوده ام بر سر دار آدم این جسم را من بر اسمی جمله عالم آدم من برای سر توحید آدم انبا در راه احمد تا خفتند مصطفی شمع نیست در راه تو مسلمه خواه این زمان را این شجر	و ز حدیث عشق میگانه شدی کردی شش انگشته اندران این در اسرار هرگز او نیست از ریزش سر معنی به خبر تو کجا دانی که هستی بی نشان تو کجا دانی که هستی بی مثال وانگهی سالوس را پوشیده لاجرم در صندران پرده لاجرم در عین پندار آمدی سیر تو حید از کجا تو از کجا در دلش افتاد از صد گونه قید از جنید پاک فتوی نخواستند عالمان و جاهلان کرده فغان گفت ای مرد حق و بیروان پرست آن بان خون تو خواهد شد روان تا نباشی در میان خلق خوار من خدامم در یکجه بحر عمیق فارغم از کبر و کین و دوز هوا ظاهر من باطنی من بوده ام پس بگفتار آدم این اسم را لاجرم در نفس آدم آدم لاجرم در ترک و تخریب آدم چون خود در راه احمد یافتند و مرا بنموده است راه حقین تا با بنیدم یک سر و روی از شجر
--	--	--	---

زانکه ما را هست یار با جفا	گنج توحید هست آن مرد خدا	جان خود را در ره حق باخت	سرخی را بجان شناخت
کامد هست در راه حق مصطفی	هر دم از حق بافتن اید عطا	در حقیقت پر عالم هم نیست	زانکه آدم قطب عالم هم نیست
هست نام او درین عالم کبیر	آن بمعنی او بصورت بی نظیر	او ز حال من خبر دار و خبر	میبرد فرویدین جانب مگر
او برون آمد شیر از این بان	صورتش فرادیده بی عیان	چو سیاه آن بزرگ با کبار	مرد خود با او بگویم من براز
چون شود واقف عالم آن کبار	بعد از آنم گویند دریای دار	شبلی آنم گفت ای مردان	مسلطه بخوابان قطب یقین
میبرد فروای که شیخ کبیر	آن بمعنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم دوست آنم و درهما	هست حالات متعالا نشین
تا چه فرماید شرح آن کبار	گرد فتوی کشیش بی دار	جمله گفتند آن بان بر دشتیم	تا که شیخ آید فغان بر دشتیم
بعد از آن چون رو پیدایشید	آمد از شیر از آن شیخ کبیر	چون بیداد آمد آن شیخ جبار	رفت پیش شیخ منصور از زمان
گفت ای مرد موصدا چه کار	از برای تو زندان خلق دار	ترقی را غیر کی پی سه بر	هیچ کس بدی که ناخوشی خود
تو چرا اسرار خود با این خسان	گفتی و دیدی جفا زنا کسان	تو چرا ز ما انا الحق آشکار	گفتی و رفتی چنین بریای دار
گنج مخفی بود ای مرد خدا	آشکارا کرده اینجا چرا	راه توحیدی عیانی داشتی	گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنج سال بودی با دونهش	دانشم در راه حق اسرار پوش	این چه بودی کین بان حق زبوش	هر دو عالم کرده پراز فروش
بعد ازین منصور گفت ای پرنهر	من چه گویم آنکه تو دانسته خبر	بجز بعضی بی نهایت آمدت	لاشکی بی حد غایت آمدت
کی تو آنم کرد پنهان بحر را	این بزرگ سده ای مرد گدا	تو نمی دانی که آن بحر صفا	هر زمانه سه بر آرد موجها
کمتر من موجش انا الحق است	حق چه گفت حق مطلق است	سر توحید از آن شد آشکار	گویند هم این خسان بریای ار
گر ز تو فتوی بخوانند بد	منتی هم این زمان برین بنه	شیخ گفتش این چه گفتی بی روتا	من چه دانم که ذات تو خدا
چون دم فتوی من از جمل بکا	این چنین گفت آن مرد خدا	کشتن من اجب ازین بان	در شریعت نرو و تروی عالمان
بعد از آن آمد بر دین شیخ کبیر	آن بزرگین دآن بدر زبیر	خلق و عالم جمله میشا شدند	تا که فتوی را از دهم بستانند
شیخ گفت ای مردان منقصوت	قتل بر کشتن این ساعت دور	در طریق اهل طاهر کشتی است	لیک باطن اندانم که چیست
عالمان آنم فغان برداشتند	پس طناب را را آراستند	بعد از انشای دیدند پای دار	بر روی آنجا خلق عالم شیار
جمله شیخان زمان حاضر شدند	سالکان و اصلا ناطق شدند	عالمان حاضر شدند و جاهلان	عامه بسیار بودند مردمان
پس عجب نمودند در ایام پیر	روز محشر بود گوئی مرمی پیر	در میان طلاج استاده پیا	همچو شیران در میان پشها
ایچ او را ترس ز خوف نی	بحر کی گردد ز بانگ شبنی	زد انا الحق آن زمان شد نهان	خلق عالم را همه لرزد جان
سالکان حق ز خود فانی شدند	واصلان در عین حق بنشینند	صوفیان آن از آن بگذاختند	عامه فان را ترس از آن گاسته
زاهدان از زبیر را آمدند	ترک خود کردند و کار آمدند	عالمان آنم فغان برداشتند	عامه را بر صوفیان بگذاشتند

کی زیندای شیخ گان بافتاق	جمله در راه محمد گشت عاق	عاشق اندم سنگبار داشتند	بر ششایخ سنگبار داشتند
چونکه منصور اینجا بود اینجا	گفت اینک میروم بر دران	دست زدند بر آن نو کار	پایا را بر زد و پس شدیدار
بر سر و آرد آن خود خدا	هر زمان میزد انا الحق بزدا	چون کسان و راهی نشناختند	سنگبار روی همین انداختند
بار دیگر انا الحق باز داد	جمله عالم با و آواز داد	خلق عالم آن زمان از خود شدند	بخیبر اینجا انا الحق میزدند
سنگ شست و در سینه کیوان	میزدند اینجا انا الحق آشکار	مفسدی اندم مکر و تشنه میزد	آن زمان از دست او خون چکید
بر زمین میشد انا الحق آشکار	این صفت این صفت آشکار	او فرو مالید دست خود بر	گفت مردان را از خوش آورد
پس ساعد نیز به مالید دست	خوش نشناطی کرد و غم راور بست	شبلیش گفت این مان چه بدید	دست در ساعد چو مالیدید
گفت ایندم میگذازم من نماز	پس خود را مگر چون ای پاکباز	کین نماز عشق را اینجا وضو	راست مالید بر جوان ای خوبو
بعد از آن شبلی گفت ای مردکار	از تصوف این مان مری بسیار	گفت که از آنکدی بینی به بین	تا نرود راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت کای صاحب نظر	از طریق عشق ده ما را خبر	گفت عشق آنجا بود کردن کردن	بعد از آنش آتش اندر سوختن
بعد از آنش هر پندید ازضا	عالمی و جاهدان بیوفای	این بگفت این چنین شد حال او	منتش شد در جهان احوال او
چون بریدند سر زان مردکار	خوش انا الحق میزدی سر آشکار	بعد از آنش سوختند آن مردمان	خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او بر آب الله شد پدید	خاک او بر آب او در آب آوردید	در نگرای عارف صاحب نظر	تا که مردان را چایا آید بهر
جمله مردان فغانی ره شدند	در بقای حق حق آگه شدند	گر تو مرد راه عشق را درو	همچو مردان اند دل آگاه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند	در ره عشق غرق خون شدند	جسم جهان درین دل در بافتند	تا کمال راه را در بافتند
هستی خود را زره برداشتند	نیستی را اندرین ره خواندند	مال ملک آتج جاهد این جهان	جمله را اندرین پیش خسان
زنده او علم را و قال و قیل	جمله انداخته در درو نیل	صورت خود را بیل کرده خرا	چنانی در پیش ایشان چون خرا
دریده این شیری خدا برده و خند	غیر حق را اندرین ره سوختند	ای برادر غیر حق خود نیست کس	اهل معنی را همین یک حرف پس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان	بر تو روشن گردد اسرار جهان	چون تواند راه یک بینی شوی	از وجود خویش فانی شوی
آن زمان را سراسر حق یابی خبر	که شوی از جسم و جان خود بابر	عقل این گفت سودای کند	عشق هر دم خانه لغت کند
پیر را بست اندرین عشق دان	تاری اندر رکان لا مکان	عقل را بگذارد در راه ای پیر	تا نمانی اندرین ره کور و گر
عقل شیطان را رسوده است	زان سبب از ره بر تاست	حق تعالی گفت ای ملحدان	از طریق حق ز خود بیرون شده
آدمی معنی بندیدی ای عین	روح پاکش رحمت لعلین	او نیست درین تم تو بی خبر	لا حرم در راه ماندی کور و گر
گر تو آید بدی در راه ما	آدم ما را بدی به همچو ما	چون ندیدی آدم ما را بشین	تا مگر تو کریم اطمین
ای برادر در کمال خویش باش	در ره توحیدی بی کشین باش	بگذر از کفر و نفاق و کشین	تا مری در قرب رب العالمین

این راه تست ای طفل نرند خود برستان اندرین که نرند عشق آن که نرند نفست را بسوز نفس آنجا حجاب راه دان این تعلیم است و بی راه هوا در ره تو حید جان اشرار کن اندرین ره کاملی باید نگرفت صد هزاران خلق حیران مانده اند عاشقان آنشی زن در دو کون چون نماند نقشها اندر میان چون ترا باشد کمال دین حق هر که بینی آن تو باشی پیشکس عرش فرخ دلوح کرسی و قلم گر شود چشم نبو خورش باز جهد کن تا جوهرت آید بچنگ دادۀ بر باد عمر جاودان جله را یک بینی ای مرد خدا نگری از هیچ سو ای مرد کار هست پیدایک پنهان از شما عشق با عشاق بین آمیخته گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم و انموده سراسر از قدم سرخ را در نمود از لطف حق عارفان این معرفت دریا ز بهر عالم محمد آمد دست	راه شیر است مرد هوشمند از طریق نیستی آگه بیند تا شب یک گرد و همچو روز این سخن از دل آگاه دان راه تحقیق است راه مصطفی دیده را در بار زویدار کن تا کند غوغای این بحر زرت اندرین ره زار و گریان مانده اند تاری از نقشهای لون لون آن زمان نقاش ابی عیان خویش را هرگز نه بینی جز که حق چهره و چه صد هزاران چه یک از تو نشان شد اسم در عالم علم قدسیان در پشته افتد از نیاز تاری از که در هم از صبح چنگ یک مان آگه نه از سر جان تا نباشی در مقام احوال و انما از عشق باشی بقرار کی بود خفاش را تاب ضیا روح اندر خاک بین آویخته همه گرا آینه در جان شدیم آورد آن در معنی از عدم در ره حق را و مردان اسبق سالها با سوختن در ساقند اسم او محمود و محمد آمد دست	ذات این نیستی میدان یقین نفس نشان ضد راه صدق نرند نفس است وانی بهشتی نرند هر که اندر بند نفس خویش ماند از ره تو حید امدای پسر در جلال و جمال حق بین صد هزاران طالب عجا نرند صد هزاران عارفان در گفتگو نقشها را جمله در آتش بسوز با تو گویم سراسر از میان چون ترا معلوم کرد از عیان جمله اجزای تو اندای بی خبر نور تو از هر دو عالم برتر است جوهری تو جمله کرد بیان جوهر کان در بهوس کم کرده گر شوی آگه بجان خوشتن گر تو راه عشق را نامل شوی عشق جانان جوهر جان است این جان آنجهان با هم بین چند گویم ای پسر دین نگر گفت احمد خواند را ای امام صد هزاران سر اندر پا جان راه را بنمود آن بوضفا عاشقان دیدند روی او عیا تو مردان خود زده گره روی	شک بسوزان پیران که بر کین عاشقان راه پیش از عشق نرند تاری و بار بارگاه و دامن از ره حق همچو کافر کیش مانده در ره تو حید حق شویا خبر در عفتان ذات حق میدان یقین تا که یک کس به دانی در که نهاد اندرین ره لوح دل در شست و شو بعد از آن شمع وصالش بر زو ای برادر نقش را نقاش آن غیر خود هرگز نه بینی در میان ذات کلی این جهان را سراسر این جهان آنجهان است چون بیدی بجهه کوی از ما باسک و جاسک خور کرده ترک گیری آن حدیث با دین یکه و یک که یکدل شوی لا جرم از غیر پنهان آمد دست بگذر از راه گمان و از یقین ماند بینی خویش را در سن نگر انبیا و اولیا و اولیای غلام آورد آن شاه عالم در بیان خواجۀ دنیا و دین خیر الود دستها شستن در ساق جان تا نمانی در بلا و کثر روی
---	---	---	---

گر ز دنیا و ز عجبی بگذرے هر که در راه محمد راه یافت سیم را بر او راه محمد شده کور را خود از رخ زیاچه بود راه مردان راه تو میدادست بنت پرستی راه شیطان آمد	بی راه احمد تو هم در کز روی سرخ را از دل آگاه یافت فهم کن معنی الله الصمد گر چه داند تا چه با نیک بزرود نملش جبرید و نفریادست بست شکستن او زندان است گر خود توانی این بست را	راه راه دوست هم دنیا و دین احمد است اینجا احادی مروکار هست این امر از جانی کر کور و کز راه عقبی مانده اند بگذراند هستی خود یکبارگی بست شکن در راه حق ای مروکار هستی خواه از دل زندان پست	سر حقیقت رحمته للعالمین سرخ را با تو گویم آشکار ترا این را کی شناسد کور و کر روز و شب بر بند دنیا مانده اند تارسی در عالم بیارگی تا نباشی در قیامت سرسار
--	--	--	---

حکایت مردی که با کبوتر در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مردی که باز سر فراز دانا در جنگ کفار لعین خلق او را خواستند بی هزار لشکری کرد از آنان آن شهریار شیر روان خدا را ره یقین شیه سپاه خویش را بر کوشید چون سواران بر شستند از آن چشم عالم آینه ان لشکر دید این چنین بی رفتن لشکر روان قلعه را کردند و را استوار پس سپه را بر کشیدند از آن زمان بشهرگان چون سنگها انداختند شبه جاکا آورد و آنچ جنگ بود قادر را پروردگار ابی نظیر دید مردی را نشسته غرق نور قلعه بر هم ریخت در ساجوریک ز و بقلعه قلعه را ویران کرد	در ره حق بود با سوز و نیاز بود آن کیخسرو و نیمی می پرستیدند آن بت آشکار بود آن لشکر بقر صد هزار دانا در جنگ کفار لعین داس جرخ فلک ز خون کشید غلغل افشا در ایشان در جهار هیچ لشکر نیز زیور ز ندید تار سیده در بلا و شرکان اندر آن قلعه بر دین چندین هزار وز غراره سنگها کرده روان لشکر محمود جنگ آراستند کسب است آن در قلعه کشود کارم افتادست یارب سنگبر گرد بر گوش ستاد خیل خور گفت ای محمود کار گشت شکست کار دشوار از آنان آسان کرد	نام او محمود بود ای بابصر بود یک در بگر و سونات شاه چون آگاه شد از کارش بود اندر لشکرش مردانه مرد جمله در سائر و سلاح آراسته شب حکیمان ندیمان آنجاند بانگ بر و آبر و جزا ست از سپا بود مقتصد سل بر گزستان مشرکان را شد خبر کار سپاه بر فراز قلعه آندم آمدند لشکر محمود در پای حصار قلعه بوده سخت پراز کافران شاه را آندازان حال ملال سر سجد داشت آن شه در دعا بود خشتی در کف آن پیشوا لشکر او خود عیان دید و چشم غلغل افشا آندم در سپاه	اندر ره پیش خدا بوده خیر یک بی بودست آنجام لا از خیال فاسد و پندارشان همچو سام و همچو رستم در بند در مصاف از جان خود خواسته مشورت کرد و سپه در پیش آند اصح را سر سجد تا بجا در جوری زو از برای دشمنان شاه محمود دست آن عالم پناه دل پر آتش عید پر نرم آند بود استاد بقر صد هزار عاجز آمد لشکر محمود از آن گفت یا حق و قدیم درو الجلال تا گوی از دست رفت آن شاه ز و بر ج قلعه چون آن خشت کاندر آندازد هوا خشتی چشم شاه از آن غفلت بحسب تان خوا
---	--	---	---

پس از آنکه گفت ای شهریار ز در بر ج قلعه و قلعه شکست رفت خشت آرد و پیش شهریار شاه فرمود آن زمان کای کشان بچهان کردند آن مردانه مرد بر روی کان جای او شیطانی بود بخت شکست آن مرد شریفی جمله مردان هم شفیق و شرف دید سلطان چون کرات فری چون بد فرستگاری شایع آمدند پس حسن گفت ای شهریار پس حسن بر او شد آندم مرد گفت ای شیخ جهان نامور اسپهانان جمله در ره مانده اند شیخ گفتش آن زمان کای مردیار اهل دنیا را کجا باشد خبر آنکه در آنم بر سر جامه است برگ آنکه ماند با خداوند و سرای با کلاه و با قبا و با کبر با سپاه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و تدوینان و طریقت با بزرگان جهان و مطراق آنکه او را باشد هیچ مدد نکند بود شیخ چون بدید که بی طاقت شده است بار دیگر چون بکار آمد حسن	حق تعالی در او نصرتی تمام شاه گفتش خشت آرد بر بر روی خشت نام قطب و لیا بخت بسوزانید و شد کافران شیخ چون بدید که بی طاقت شده است بار دیگر چون بکار آمد حسن گفت ای شیخ جهان نامور اسپهانان جمله در ره مانده اند شیخ گفتش آن زمان کای مردیار اهل دنیا را کجا باشد خبر آنکه در آنم بر سر جامه است برگ آنکه ماند با خداوند و سرای با کلاه و با قبا و با کبر با سپاه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و تدوینان و طریقت با بزرگان جهان و مطراق آنکه او را باشد هیچ مدد نکند بود شیخ چون بدید که بی طاقت شده است بار دیگر چون بکار آمد حسن	شاه و شمشیر این بانی کارزار آن زمان بیایدت بت شکست بر رخ آن خشت بد خطی لکار بخت بیاید بسوزد این زمان آن خشت آرد و پیش شهریار شاه فرمود آن زمان کای کشان بچهان کردند آن مردانه مرد بر روی کان جای او شیطانی بود بخت شکست آن مرد شریفی جمله مردان هم شفیق و شرف دید سلطان چون کرات فری چون بد فرستگاری شایع آمدند پس حسن گفت ای شهریار پس حسن بر او شد آندم مرد گفت ای شیخ جهان نامور اسپهانان جمله در ره مانده اند شیخ گفتش آن زمان کای مردیار اهل دنیا را کجا باشد خبر آنکه در آنم بر سر جامه است برگ آنکه ماند با خداوند و سرای با کلاه و با قبا و با کبر با سپاه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و تدوینان و طریقت با بزرگان جهان و مطراق آنکه او را باشد هیچ مدد نکند بود شیخ چون بدید که بی طاقت شده است بار دیگر چون بکار آمد حسن
---	---	---

شیخ را رحم آمد و یا بر کشید بزمان چون مرد باشد پیش او بشیش شش شست خست مروه است هست دارد بغایت با کمال نیز اتم آن مان من گم شدیم دل است او که دل بسته است خیمه و خرگاه را در هم کشید چون رسیده نزد شیخ راهبر پس بدان بکشود مجرای زمان در بر خشتی بعضی در جهان روی آند ایم کای خجانه ایم بر میان بندیم اینجا با صفا حق تعالی شامیت داده خبر چون کمال خوشتر آنی قباد بعد از آنش گفت پیش کعباد دید همچون شیخ قومی بشیار شاه دید او را و از خود رفت و این چنین قوی که دیدی در بند شیخ ایشان باشد این صفا	شاه بالشکر ز راه آمد پدید یکدی میباش اندر کیش او هفت دروغ پنج افشوده است هست بخواند رجال و الجلال همچنان چون قطره در قلم شدیم تا به بینی خوشتر اسعانه قبه خیر و عسل را بر کشید هر سه افتادند گشتی خبر گفت ای خاضع اقطب بآن هر کجا خواهی همانجا عین روشنی خدشت فکند ایم سفر ما گروان کنم ای پیشوا خواه بگذر این شمی را بخر واری از خسر و از کعباد رفت شاه در گریه پایش نهاد جمله در خدمت شاده مرد و باز شیخ او را از ان عالم بود از سلوک با بجان و دل دند حق تعالی داد او را صد عطا	پس حسن رفت و بگفت شمی یار همیتی دارد نباید و روانک این جهان جهان بقطره و ان من چو دیدم روی آن مر خدا بعد از آنم شیخ را آگاه کرد پس بفرمود از آن شاه جهان پس ای خاضع سلطان حسن شیخ شان با خوشتر او در باز خشت از معنی زوی در دست بر امید آدمی از راه دور بگذرم از بادشاهی جهان آن برادر گفت ای محمود شاه در ره دین خدام وانه باش آزمان تو شاه باشی با فقیر گفت بنگر تا چندی منی کنون در میان جمع مردی همچو نور گفت ای محمود بخواه و دود جمله اندر خدمت مردان بکنند نام او باشد محمد ای امیر	هست لقمان قطب عالم بشیار صد هزاران جان کند و در ملک پیش چشمش ای شه گردن کشتان هوش از من رفت افتاد و مریا با خودم آورده کوه تاه کرد که فرو و آید اینجا این زمان هر سه رفتند پیش شیخ انجمن دید آن دم روی شیخ شاهان قلعه تخته را کردی خراب تا بودار ازین صحبت حضور اختیار ساعت خواری جهان لشکر اسلام را هستی پناه طالب دود و دل و میانه باش از همه عالم تو باشی بی نظیر چون نگه کرد آن امیر ز فنون جمله را ارشاد و ای از حضور از وفات ما و داند در عدد روز و شب طاعت سبحان بپند او بمعنی و بصورت بی نظیر
---	--	--	---

حکایت استاد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعث حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد پدید سرا لا اله سجان دریافته لیس فی الجبهه وایت کرده بود سرن جان را عیان میکرد او خار فان جمله از و کامل شدند	آن در اسرار معنی را کلید مرکب معنی درین ره تاخته سرا واداری برده بود جسمه را همچو جان میکرد او عاشقان و محبتش اصل شدند	مردی بود و بغایت کمال من آئی را بجان بخنده بود در اندام حق بود و اتم آن جام سالکان را ره نمود آن بشیوار زاهدان ترک نمود از ترک ترک	و آنها در قرب بود و در وصال سرا محمد را در آنجا دیده بود عارفان و عاشقان در اعلام طالبان را در کشت و اندر نما اختیار خویش کرده ترک برگ
--	--	--	--

جسم خود را در ریاضت سخت غیر حق در پیش او فانی شده در طریقت راه روی روانه بود یکسایات و مقامات قوی فاضل حق بود آن مرد خدا سالها در راه حق بدر پیشوا مرشدی بود او قرب خوشی چار صد مرد مرید مستسیر در ریاضت نفسها را سوخته از خودی خود بگل بریده اند بو و پیری و ریا و شان عجب در حقیقت جان خود بگذاشته بود نام او ابو بکر و فقیر سن درین ه سالها فتم بدر عقل سن در راه او دیوانه شدند سن تا غم تا درین ره چون روم یک بار پنج منزل در ره است پس دوم منزل بود خوف و رجا چار می باطلت باشد انیس چون فرد آئی تو در کون فساد هر یک راه گرفته اختیار این همی گوید که اندر راه ماست اندرین منزل بسی دامانده اند باز بعضی حکمت نوشته ساخته باز بعضی در نجوم و در نجوم	دیدۀ نفس دلی را در وقت دانا در عین حق فانی شده بود آن مستاد لی بسیار در داشت آن مرد خدای جوی صافی و عاشق مبدآن مرصفا این ولی بر حق و کان سخا مثل او مرشد نه بد و را بجن بود اندر خدمت آن راهبر دیدۀ اغیار هم برود خسته در طریق عشق صاحب دیده اند می نیاسود از ریاضت روز و شب سالها در سوختن و در ساخته او معنی دل صورت بی نظیر خود ندیدیم اندرین راه هیچ کرد از خودی خوشی تن بگانه شد هر نفس عشق غرق خون شوم چار بگذر پنج بشین بر گه است شد بسی جانها درین منزل فنا اندرین منزل شود روح نفیس صد هزاران خلق منی کی قباد روز و شب با همه گشتان کارزار هر که ناید نیست او در فساد است هر کی در کار خود در مانده اند در ره حکمت سخن پروا نخته باز مانده فارغ اند تر عروج	از خودی خود برود زفته بگل در تحقیقت سر نهان یافته روز و شب خدمت مبد آن کرد یک زمان غائب بود آن پاک باز در ره معنی ریاضت برده بود صد هزاران درود دل بگرشود بعید بودش بریدان جهان هر یک در راه دین مردانه جله بکشت اندر بوجان در شریعت موی می بشکافتند در ره توحید حق کوشیده اند شیخ را پیوسته با او بود کار یک شی در پیش شیخ آید راز هر زمان کین ای بی پایان است هر دی حیرت فرو گیرد بر چند باشد منزل این ره بگو منزل اول بود کون و فساد سومی آنست حلت ای فیر منزل پنجم جبال با مال هر کی حکم و کرد ز خود این همی گوید که راه نیست این همی گوید که رهبر آدم باز بعضی قانع آکرده بیان باز بعضی در طبیعت مانده اند باز بعضی در تامل مانده اند	هر دو عالم را فرو شسته ز دل در شریعت راه جانان یافته تا کمال خویش حاصل کرده بود دانا در قرب بود و با نیاز گوی از میدان خدمت برده بود صد هزاران خلق آوریده بود با کرامات و مقامات عیان در طریق عاشقی فرزانه سیر کرده در فضای لامکان در طریقت سر و لبش افتند شریعت معنی بجان نوشیده اند زانکه بود آن شیخ لاسر اوار گفت ای شیخ جهان پاک باز هر زمان این برود بی درمان ترا کرده ام کم اندرین ره پاوسر کی رسم در کام خویشی می خورد ای بسا که اندرین ره سر نهاد چون گذشتی رستی از نا سعیر اندرین منزل بود عین مصال هر کی را پیش آید نیک و بد زان همی گوید که چه جاه نیست زان همی گوید که بهتر آدم اندره تقلید داده صد نشان همچو کوران در روایت مانده اند از خیال نفس خود در مانده اند
---	--	--	---

بعضی کور و سر و بچه خر	اندر ره توحید معنی بی خبر	باز بعضی بچہ راه آمدند	اندر ره حق کور و گمراه آمدند
بعضی زدن شال و کوبیدن	روز و شب بند سوس آمدند	باز بعضی در پی بندایش	روز و شب مانند نماند کار خوش
بعضی در پی خند نام و	باز پس نماند از خاک سنگ	باز بعضی در خیل نگذاشتند	نزد خست هر زمان بی باقتند
بعضی مکر و تلبیس آمدند	اندرین همه بچه ابلیس آمدند	باز بعضی در رفاقت دیکش شدند	در ره حق مکر و دلی دین شدند
بعضی در پی جاہ آمدند	در ره نشانی آزاد آمدند	باز بعضی در غرور و ایمان	باز پس مانند هم در خاکدان
بعضی در خیالات هوس	بختیاست جمع گشته چون گیس	باز بعضی در تکیه بمانده اند	پایسته تاسر و در تکیه مانده اند
بعضی را بخیل راه زد	صد سنان در سینه شان گاه زد	باز بعضی کمتر و کافر شدند	در ره مردان حق آتش آمدند
بعضی در تهم مانده اند	تخته آلا طرب میخوانده اند	باز بعضی در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده رایگان
بعضی بادشاه و ملک ار	باز مانده از طرعی کور و گار	باز بعضی چاکرند و شکری	اندر ره حق باز مانده از خری
بعضی قاضیان ره شدند	بخیل از راه کی آگه شدند	باز بعضی عامه مسکین شدند	باز بعضی جاہل بد کین شدند
بعضی عقل شان شد پای بند	بے خبر از عاشقان دور شدند	باز بعضی عاشق زده و گم	اندر ره حق باز مانده بے خبر
بعضی عاشق باغ و سرا	بے خبر از بارگاه کبریا	باز بعضی نرفته شست گردان	کی که نبرد از اندر لاسکان
بعضی در غلوم و دریان	عقل خود را کرده شان هر و چیا	باز بعضی در کج و در سحر و	راه می جویند و دریای جود
بعضی والد و شیدا شدند	اندرین بی بیای بی پایان شدند	باز بعضی صادق راه آمدند	در ره عشق حق آگاه آمدند
بعضی صوفیان در حضور	راه می رفتند و در فکر غور و	باز بعضی زاهدان از ترکش	گفته اند فارغ اند از نیک و بد
بعضی عاشقان سوخته اند	جبه و وصل حقیقه دو وقتند	صد هزاران ره درین نزل بود	هر ره را صد جهان حاصل بود
بعضی دانی تکیه ای ره روی	وز کدای ره بدان در گه روی	آن زمان نیست مردانه و را	عقل را هم توند و پیوانه و را
بعضی مکان ای ره روی	تاری در تیرت با اهلین	گر بیانی اندرین کون و فساد	عمر خود ضایع کنی بر باد و را
بعضی از کون و فساد	تا که بنده بادت صد کعبه	آتش زدن بچه مراد و کون	تا بسوزد رنگهای لون لعلان
	چون نماند رنگها صاف و شوی	آزبان این راه لاف و شوی	

حکایت هفتاد و یکم از احوال خیرقال آن لطیف

پیش خلق عالم او را آبروی	بود هم مبر و مکر و خیشانی	و اما در عشق و دل نشانی	بود اندر خدمت او خیشانی
بند می چون چاکر و چون کعبه	ماهر و یار خطای او سرای	پس در آن کون و خیشانی	تا رسید آن قافله در میان
از خجالت کار او شد شکش	عزم کعبه کرد و اندام آن غلام	آنچنان می رفت هر دو مشت و کما	بنداد

چون در آمد آن جوان در باغ باد هر یکی را کشته از گردان خوش پس عجائبی گوناگون بید تا که یک ملاح خواندش ای سپهر اندر آرد کشتی ای مرد خیز اندر آرد کشتی ای مرد لطیف اندر آرد کشتی ای مرد جوان اندر آرد کشتی ای فیروز دست اندر آرد کشتی و نشین خوش شد ز گفت آن لعیان در غلط بر سر آن قصر یک دختر چاه دل دست خود بداد آن سیوا خاک بر سر کرد در خون او فتاد زاد را و ج خور و آن هیچ کس گفت شمع و شادابی می بایت چون که عشق آید تو خود جان شوی عشق آنجا ره نماید مر ترا اندرین ره عشق باید ای سپهر در دشت در مان جان عاشقان هر که او را اندرین دوست در در اگزین و بگذارد از همه در گذران ز کرد فکر و قال و قیل در و مار از همه دور و میل در و مار از خودی فانی بگذرد در و مار او در جهان آزاد کرد	در تفرج آمد و شد حج بباد عاشق خود کرد و گفتار خوش خوشتن بر این زمان مجنون بید کرد او کشتی روان را سپهر تا به بینی آن طرف صد چنین تا به بینی حسن از طرف ظریف تا به بینی آن طرف ابرو کمان تا به بینی آن طرف چشمان است تا به بینی آن طرف صد باده نوش رفت در کشتی و نشین استسقط بد به پشت پیشم او خال سیاه گشت عاشق بر رخ آن کافرا عشق از این پرده بید و دل و فتاد مفسس بیچاره در ماند انفسر بی زار این حاصل گامی آیدت آن زمان شایسته جان شو عشق آنجا در کشاید مر ترا تا شوی در راه معنی باغبان در دشت معشوق در و بیدلان خاک بر زرش که آنکس نیست در دشت پیشوا اندر همه در در اگزین بنویز کشتی نیل سر نهان کرد برین آشکار در نقای حق سخن باقی بلرز در آمد جان ما را شاد کرد	هر زمان در هر دم میسید او هر طرف هنگامه استاده دید همچنان میرفت تا در جلد رسید اندر آرد کشتی ای مرد روان اندر آرد کشتی ام ای خوروی اندر آرد کشتی ای سپهر افروزش اندر آرد کشتی و نشین براه اندر آرد کشتی ای مرد زار و سوسه کردش سلی و بوا افصول بر کنار دشت یک قصری بیدید در زمان چون دید آن آزاد مرد در فغان آمد دست آن نگار زاد خود را پیش آن عشق برد و خمر گفت آن زمان که زبید پند من بشنو خوروی خود ببار پند من بشنو بر و این راه را گر تو اندر راه حق عاشق شوی عشق او روی بیاید ای غیر در گذران زهد و تقاید و بیان در و آمد اندرین ره پیر راه در در اگزین ترک خال کن در و در مان دل با آمد است در و مار او در و غر و جان در و مار او در و دم غلغله در و مار او در و مینا در جهان	صد جهان و خلق را میسید او سهر نظاره به سوسه دید و تعجب باند چون کشتی بیدید تا به بینی آن طرف صد و است تا به بینی آن طرف صد باده روی تا به بینی آن طرف صد باده نوش تا به بینی آن طرف زلف سیاه تا به بینی آن طرف روی نگار تا به پیر ب زناد را همچو غول چشم او بر گزینان مصری بیدید دل دست خود بداد آن سیوا جاسم را بدرید بر رخ تازان گفت جانم انعم عشق تو مرد گفت تا من ز نادای گلغزار تا که عشق آمد درین پیش باز تا به بینی حضرت اندر راه حق آن آن مان لاکش شوی در دشت در و عالم و سنگیر مرد باید اندرین راه عیان هر که او را است شد آگاه شاه جسم خود را باز در و حال کن در و در مان دل با آمد است در و مار او در و غر و جان در و مار او در و دم غلغله تا به پیری شیر نهانی عیان
---	--	--	---

در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا
خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان
بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند
عاشق بریدر یکی باشد در آن	عاشق بریدر یکی باشد در آن	عاشق بریدر یکی باشد در آن	عاشق بریدر یکی باشد در آن
بود در خوف از خدای با صفا	بود در خوف از خدای با صفا	بود در خوف از خدای با صفا	بود در خوف از خدای با صفا
هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد
بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام
هر زمان از خوف حق می فرود شد	هر زمان از خوف حق می فرود شد	هر زمان از خوف حق می فرود شد	هر زمان از خوف حق می فرود شد
چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر
آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل
بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان
تا تو باشی در دوزخ عالم دنیا	تا تو باشی در دوزخ عالم دنیا	تا تو باشی در دوزخ عالم دنیا	تا تو باشی در دوزخ عالم دنیا
تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص
و انما در ترک و بر جوی باش	و انما در ترک و بر جوی باش	و انما در ترک و بر جوی باش	و انما در ترک و بر جوی باش
تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار
آنچه حق با تو باشد آن توئی	آنچه حق با تو باشد آن توئی	آنچه حق با تو باشد آن توئی	آنچه حق با تو باشد آن توئی
آنچه حق با تو باشد بر با صفت خود	آنچه حق با تو باشد بر با صفت خود	آنچه حق با تو باشد بر با صفت خود	آنچه حق با تو باشد بر با صفت خود
آنچه حق با تو باشد غمت حق است	آنچه حق با تو باشد غمت حق است	آنچه حق با تو باشد غمت حق است	آنچه حق با تو باشد غمت حق است
آنچه حق با تو باشد بر سر حیران	آنچه حق با تو باشد بر سر حیران	آنچه حق با تو باشد بر سر حیران	آنچه حق با تو باشد بر سر حیران
آنچه حق با تو باشد که تو گشتی	آنچه حق با تو باشد که تو گشتی	آنچه حق با تو باشد که تو گشتی	آنچه حق با تو باشد که تو گشتی
جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارضین بایزید

سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید
تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده
باید زین را و طلب بگذاشتی	باید زین را و طلب بگذاشتی	باید زین را و طلب بگذاشتی	باید زین را و طلب بگذاشتی
گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید
تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده
تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی
در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه
در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار
مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی

از بایزید

وجود خود ز خود فانی شدی مشتاق عاشق هر دور و جویان بعد از آن مینی انیس با حلیسین روح تو در خلوت جانان بود تیر اسرار خدا حاصل کنی بود در ویش غلامی ای غلام عمر خود را در سفر بگذراخته پس نخل شد آن بهر چون ز رشت هر دو چشمش از نوقم زندان از هر بر منبه با بر منبه شد برون تا نفعی گفتش که ای جان پدر قافله راه را روان دین بدان شهر بغداد در آنجا کعبه ان ای سیر طراح را تو دیوان در طلسم کشتی آن دیو بلید در طلسم کشتی آن دیو پیر در طلسم کشتی و لایه گری و ختر زیبا چو ریح او را نمود عاشق دنیا نشدی رفتی ز دست همه را ز رفتن چو دریا فتنه سیر دی هر سووی پر سی خبر هر که او در بند دنیا مانده است هر که روی او درین عالم بود هر که از دنیا می درون شادان بود هر که در دنیا بچرخد باز ماند	در بقای حق بخت باقی شدی سالک طالب همه طلوعان اندرین منزل شوی ز کفیس در حریم وصل یا رحمان بود جان و دل در معرفت کامل کنی سال رساند سفر بودی بهرام سره او از سفر نایافته عشق کثرت ز کثرت گشت چون بیدار اول شد در گذار از دلش زینت هر دم سوخون قافله رفته تبه ماندی بهیچ راه رفتن در سیده و جهان در تعجب مانده و رلون آن گفت او را سیر نور نور و ان صد نه ایدان خلق اوید و دیده زشت را محمود پیش چو سحر دیو را محمود پیش چو پری بود زشتی و ترازشتی چو سود در بلا و رنج ماندی پائسته گام خود در راه حق برداشتند قافله رفته بماندی کور و کر بیشک از راه حق بمانده است او کالافعاست آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو تعیین میدان که از ره باز ماند	دریده نفس بهم برداشتی یا فتن آنجا بود نایافتن در آتش شسته باشی با خدا یکش مان غافل نباشی از خدا در جلیسان با خدا و صحنه پار باد راه نکر رفته بود بعد از آتش گفت بر خیز و برو چون پسر را حال خود آمد دید یادش آمد آن زمان از قافله هر که اسید یا او از مردمان باشند این روز فقیر با بصر در بهشت عدلی بی نام و مال هستان و جله از چاه خیال بحر دنیا آب شیطان اندست در طلسم کشتی آن دیو ترند در طلسم کشتی آن دیو لعین چو بود راه تو در کشتی جسم در دست خود بدای ای غلام و ختر محمود دنیا پس ظریف تو بماندی اندرین کون فساد هر که او در کون بماند مخمخین هر که او در بند دنیا باز ماند هر که در دنیا می درون در مانده است هر که را محبوب او دنیا بود هر که در دنیا کند لایه گرے	این جهان آن جهان است گم شدن اینجا بود پیدا شدن خارج از کبر و نفاق و از بهر و انما از نور حق گیری مصفا در جلیسان با خدا و با دو قاف سیر با خست ناکه از خود بود تا نگرود جا به جاست گردد پیر زالی و بر براب شد پدید در ویش آنجا آدم بود لوله می پیر سیما توان از کاروان وصف حال تست قصه سیر محو گشته در جبال و الجبال چشم تو کشتی و غفر در مال لاجرم دیگر کشتیان گشت سالکان راه گشته پای بند طالبان ابا داشت از راهین قصر محمود اندم از طلسم همه را ز رفتن در سری مدام در یقین بود زالی طبعین هر دس کعبه نمی آید بیاد کی رسد در قرب رب العالمین از حیات جاودانی باز ماند از بقای حق چون مانده است در جستم و انما غما بود بیشکی است از قوم ساحری
---	---	---	---

هر که در دنیا بکام دل نشست	هست راه خدا ویرست	هر که است قبله دنیا اقام	ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که او دنیا می دوند که کند	گردش در دنیا هیچ مرد	هر که از دنیا می دوند که کند	در ره توحید حق باشد خواص
هر که بندی این جهان بر هم	در ره توحید حق باشد پرست	هر که از دنیا می دوند که کند	از نعیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا می دشتل و پرست	بر سر ریختن المادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر نعیم جاودانش شاد شاد
هر که در دنیا بچرخه نگرود	از نعیم جاودانی برخوردار	خانه نفس است دنیا سرسبز	بگذر از دنیا و شود صاحب نظر
هر که او در راه شیطانی بود	بیشک در گشیش نفسانی بود	هر که ز جانی شده اندر جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان بلخون که جزر	در ره توحید حق مروانده باش	همچو مجنون بیدل دیوانه باش
راه روانه جان دل ای مرد کار	تا شوی در هر دو عالم نامدار	بگذر از نفس سببی ای فقیر	عاشقانه دامن مردانه گیر
نفس گس را اندرین ره خواری	جان خود در راه خود ایشا کری	می اندر راه و در ره و آریست	بگذر از کون مکان احتیست
جد کن تا تو درین منزل سی	در حریم واصلان سکون سی	با دلی و بانمی باشی مدام	در بهشت عدلی اتم شاد کام
گرسانی اندرین راه ای جوان	در بلا و رنج مانی جاودان	دامن با در دبودان مرد کار	در دوین اگر دوان شستختار
دامن با در راه حق گریان بود	از ضعفی چند که لالان بود	روز و شب شستخت بودی و رند	دامن اندر بکین دستمند
گاه او در دپاد و در سر	گاه در دسینه و پشت و کمر	در معنی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایشا کرد
در ره دین بود او مردانه	در ره او ببرد لب و فرائد	آشکارا بود در دوان ولی	بود آن محبوب الله شفی
بوی با در دوان ولی پاکدین	نام او گردید بود در الدین	در در انگریز تو در راه خدا	در و آمد بر سر راه صفا
همچو بود در دل کن در اختیار	تا شوی در راه معنی بختیار	همچو سلمان باش در میان کچن	می نیوش و تران سرار پوش
بگذر از غیر خدا و مرز باش	در ره توحید حق با در دباش	راه مردان مردامی پسر	در در انگریز بگذر ای پسر
بگذر از کون و فساد و راه رد	در حریم حضرت الله رد	چون کند روی ز کوشش پیش	بعده خوف در جا آید پیش
بعده ازین می آید خوف رجا	شادیت با غم بود ای مرتقا	یکسان با وصل باشی ای فقیر	یکزمان در هر چه باشی در زحیر
گاه شاه و گه رعیت آمدی	که بکام و گه بکیرت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی	که محب و گاه محبوب آمدی	گاه در دو گاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در بان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه اندر ترس خدا بگذر اختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین ره خار با خرم بود	اندرین ره عشق با غم بود
اندرین از هر با نوشتن است	اندرین در عقل با نوشتن است	اندرین ره در دبان بود	اندرین در وصل با بچران بود
اندرین در خوف باشد یا رجا	اندرین دامن باشد یا بلا	گردین منزل جانی ای فقیر	گاه باشی شاد گه باشی پیر

بگذر از خوف و رجای مردگار	تا نمانی مبتلا پایان کار	در خراسان بود قطب انداز	شیخ عالم بوسعید آن شهر یار
در کرامات تعالای عیان	بود آن مرد خدا و خورده دان	در شریعت پیشوای عالمان	در طریقت زبدهای صوفیان
در تحقیقت و اصل برحق بود	و انما در عشق مستغرق بود	آن مسافر آمد از پیش شیخ	آبله افتاد و ریا همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبله افتاده بر تن شد نگو	در جلیسیان همچو مردان بی سیر	تا از سر از نمان یا بے خبر
در جلیسیان ای فقیر نورین	صد ستران عالم پر نورین	در جلیسیان تو بهر طریقی جهان	تر بنیادش نشوید مردم عیان
در جلیسیان دانشی با دو اگر	شناختن بشین و مرد و نود و بار	در جلیسیان آجال حق بدین	در جلیسیان اوصال حق بدین
در جلیسیان در خدا اربابا و کن	جان دل با دور ره خوشا و کن	همچو مردان تکیه زن و در کبریا	آبله از تن سیر تو سبب ریا
بعد از آن بی جانی و الجلال	اندرین منزل بود عین حال	قطره اندر قعر دریا او افتاد	قطره خورشید بالا او افتاد
قطره اندر بحر ناپیدا شود	قطره مانده همه دریا شود	محو گردد صورت آفاق گل	عزنا کلی بدل گردد بدل
او نماید آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گردد در جمال	آنچنان که گفت عطار امین	در کتاب منطق الطیر از یقین
سایه و نور خورشید گم گردد و دام	خود همه خورشید گردد و السلام	گفته عطار خود از سفر بود	لیک اندر صد لباس فقر بود
گفته مبلول از جهان بود	هر چه گوید آیت بران بود	گفته مبلول را توحید دان	و انمش در ترک و تجرید دان
شیخ لقمان بود در عین وصال	محو گشته در جمال و الجلال	از وجود و خویشش فانی شده	در بقای حق بحث باقی شده
از خودی بگذشت آن مرد خدا	و انما در اصل بود آن با صفا	و از سلوک از طلب بگذشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ز فکر و زهد و تقوی سوخته	جنبه و وصل حقیقه و دوخته	قال و قیل و علم و تقلید بیان	ترک کرده آمده اندر عیان
محو بود اندر جمال آن پاک باز	زبان نکر دی گاه بیگاه او نماز	هست خدمت بر وجود و کار	چون وجودش محو شد در تن کار
منشی ما چون از خودی خود بپرست	در حریم حضرت سبحان هست	آنکه باشد دانا اندر جمال	کی بود در ذکر فکر قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند در وصال	کاندر خدمت بود عین وصال	شیخ دامن محو بود اندر جمال	غیر حق در پیش بودی بنیاد
در بخارا بود امیر سیه پاک باز	گفت لقمان می بنگذارد نماز	میر و دم او را بفرما تم نماز	بندگی باشد درین بهی نیاز
در زمان بر خاست اندر ره نماز	بود او با جل مزید پاک باز	دست جفایند پیر برهنون	خیل شیران از پیش آمد دون
هر یکی بر شیر نر گشته سوار	تا زبانه ساخته از تنش مار	همچنان میشد بر او آن و فتنون	شیخ را اعلام دادند اندرون
شیخ بر دیوار نشست آن زمان	رفت آن دیوار چون اسبان	از فقیران شیخ را دیدند دور	از قدم تا فرق گشته عرق نور
بر نشسته بر یکی دیوار شاد	میر و دیوار در ره همچو باد	پیر گفت آندم فردا اندر شیر	من ندیدم آنچنان مرد و لیر
با قدمش تا خیال آن جاو	مادرین ره چاکرم و کی قباو	چون رسیدند آن همه از یکدگر	در قدم او نهادند جلاو
اندر آن صحرای یک جاده تا خنند	بر سر آن چاه منزل ساختند	اندو آمدان زمان و وقت نماز	پیر و اصحابش نماز اندر نماز

گفت لقمان صلاح آید از آن جمله اندم از خودی بیرون شدن پیر با اصحاب قصد چاه کرد می نیاید در لودر آب بیخج شیخ اندر چه گفتند آب در مان شیخ دست از خرقه بیرون آورد آن زمان گفتند لقمان اصل است هر که باشد در جمال امی نماند هر که جان شد جسم ابا او چکار هر که داصل شد نه خرم نیست والکذین جاده او فرمود حق این گدای پینوای درویند رهنمائے خسته باید در راه هست بملول از قدم تارگناه باو شایم رحم کن بر جان من باو شایم نفس شد بر من سوار ای خدای ای جان من آن جهان ای خدای برو بخود افتاب ای خدای انبیا و مرسلین ای خدای عاشقان عارفان ای خدای عالمان عالمیان اولین آفرینی ای کریم تو یار بر من مکن قهر و غنا	با تو بگذارد درین موضع نماز در مقام سجده بخون شدند تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد در تعجب ماند پیر و در تعجب آب بیرون آمد و پیش پیران ازین خبر موی او خون می چکید هر می دیدن حالتش حاصل است در مقام بندگی او را چکار هر که آن شد اسم بابا او چکار هر که در عالم را بیک آن رفت چند کن در راه تا گیری سبق و انما اندو بکین و بسند رهنمائے این بنده نامرورا رحمت کردست پیشین رهنما در گذر از کفر و ایمان من نصرت ده تا شود پیشم حمار رهنمائے بنده را اندر میان ای خدای کوکبان و ماهتاب ای خدای سوسن و سسلین ای خدای صوفیان زاهدان ذات تو بر تو ز فکرست دیان ظا هر بنی باطنینی یا عظیم گر خطای رفته باشند در کتاب	پیر و اصحابش بطینت سوختند هر نهادند آن همه ز قند خواب و لودر را در چاه افکند از حیا آمدند پیش شیخ انصاری پیر و اصحابش بگفتند ای بهام چونکه آن حالت بدیدند آن فقر هر که داصل شد بر تو کفایت هر که باشد در وصال نکمال هر که داصل شد جمال حق بدید چند کن ای سست و داصل شوی باد شایم راه نمایان بنده را این فقیر با حقیر هیچ کس رهنمائے بینوای راه را هست از سربا با آلودگی بار شایم دست این تنگین بگیر ای خدای آشکارا و نهان ای خدای عرش و کرسی فلک ای خدا که انبیا و اولیا ای خدای عاقلان کاملان ای خدای بی نهایت جزو شست ای خدای جزو حیوان و طیور محو گردان ای خدا بملول آن خطای رفته را تصحیح کن	ویده عقل آن زمان برود و خفتند خواب چون شد حاجتشان بار دلو او در آب پر شد ای کیا روی خود در دست پای و نهاد تو نکردی آن نماز اینجا تمام از حدیث عشق گشتند با خبر در میان جان و دل کفایت از همه کاری بود او را احوال در جمال حق جلالت حق بدید یک ده یک کعبه یک ل شوی نان فقیری بیکسی نماند و را و انما افسانه گفته چون کس رهنمائے رهنمائے راه را از خدا خواهم همه یا لودگی تا شود از لطف تو بدر نیام رهنمای مومنان اند جهان ای خدای روح و قفسی ملک رحمت تو مطلق و مطلق ای خدای عابدان مخلصان چون تو عشق و دعا غایت جزو از زندگی عادی تو او را ز نور و از زمان از خوشترین آن کمال از کرم و اللہ اعلم بالصواب
تمام شد			

خاتمۃ الطبع

وہ واحد ہر طرف کو اسکی وحدت جلوہ آ رہی ہو سو کثرت اگر دیکھو تو وحدت کا تماشا ہو بہ ہزاران
 ہر شکریدہ گاہ کار ساز بے نیاز کہ اندرون میں ایک مجموعہ معرفت کا گنجینہ نادرہ افوارہ عجوبہ روزگار
 و گلستانہ زیب انجمن اہل مذاق تصوف ہو اور گلگونہ چہرہ شاہد اہل معنی صاحب تصوف ہو عارفان
 عارف معنی کے لیے آمینہ حقیقت نما ہو اور واقفان مواقف یزدانی کے واسطے سمجھل صورت
 شناس ہو حسین تیرہ سالے شامل ہیں سب کے سب عمدہ اور اہل باطن کی سیر کے قابل ہیں اولیاء
 مدہ کا کلام پرتا تیرہ عارفین کاملین کی ہر رنگ کے لطف مذاق کی تقریر جو ادل رسالہ ہر سیر
 راہ حق حسین طریقہ تعلیم و تلقین اشغال و اذکار ہر قسم کے مراقبہ و کاشفہ وغیرہ معارف کا
 بیان ہو تصنیف و تالیف سر حلقہ مجاہدان اہل عرفان جناب حاجی محمد زہر و ارخان مغفور
 و مرحوم ولد سیفدار خان ناغہ شاخ فرید خانی جاگیر دار راج کرولی یہ بڑے صاحب استعداد
 تھے ہر علم میں دستگاہ کامل رکھتے تھے انکی تصنیفات سے اور عمدہ عمدہ کتابیں ہیں از انجملہ ایک
 اعلیٰ درجہ کی تاریخ کی کتاب لاثانی ہو جسکا نام صولت افغانی ہو یہ ایک جامع التواریخ ہو حسین
 ابتداء آدم سے سب انبیاء و اولیاء اور جملہ فرمان روایان ہند کا مفصل احوال ہو مخصوص
 انساب اقوام افغان اور انکے شعب اور فروعات کو کمال تحقیقات سے لکھا ہو اور ہر خاندان
 افغان کا اسین شجرہ بھی منقوش ہو یہ کتاب اس مطبع میں مطبوع ہو کر عالم پسند ہوئی و علیٰ ہذا کتاب
 نافع الخلائق بھی اسی مصنف علام کی تصنیف ہو حسین صدائق نقوش و اعمال مجرب اور طبع طرکے
 مستر اور افسون اور نیر نجات شامل ہیں بطور خود جناب مصنف محتشم الیہ نے اس رسالہ ہر سیر راہ
 حق کے ساتھ اور بارہ رسالے عارفین کاملین کے مجتمع کر کے نہایت کارآمد مجموعہ مرتب کیا از انجملہ
 دو سر رسالہ شفقہ العاشقین ہو از شاہ محمد عبدالصمد طاب ثراہ تیسرا رسالہ الف بابے
 و جہن از سیان و جہن چوتھا رسالہ بھیجن شاہ محمد عبدالصمد مرحوم پانچواں رسالہ شنوی
 الممد نام چوہرے بھائی چھٹا رسالہ پریم نامہ حاجی ولی شاہ کا ساتواں رسالہ شنوی ششم
 کہ جلوہ دیدار آٹھواں رسالہ مبسوط نامہ حضرت فرید الدین عطار نوان رسالہ شنوی شہ
 ابو علی قلندر و شوان رسالہ حضرت شمس تبریز گیارہواں رسالہ ترجیع بند راجا عارف الہ
 بارہواں رسالہ رموزات الحقیقت تیرھواں رسالہ شنوی حضرت شیخ بہلول یہ

سنائیت عمدہ مجموعہ معقنم روزگار ہر جو اہل بصیرت ملاحظہ فرماویں گے تو دیکھیں گے کہ یہ ایک مجموعہ عجیب و غریب ہر سابق حیات مصنفین حسب فرمائش جناب مصنف طبع ہوا اور کمال خواہش سے لگا اب موافق اصرار اہل شوق کے مکرر طبع کی نوبت آئی بارے افضال خدا سے مجموعہ تیسرا کتاب رحیم راہ حق کا ہقام کا پیور مطبع نامی منشئی نول کشور صاحب سی آئی ای دام اقبال ہم ماہ می ۱۳۹۱ء میں چوتھی مرتبہ زیور طبع سے آراستہ ہو کر اشاعت پذیر ہوا خداوند عالم مرغوب و محبوب اہل عالم فرماوے بہندہ و کریمہ



اطلاع

اس مجموعہ کی حسین حسب تفصیل ذیل رسالے شامل ہیں تحفۃ العاشقین - الفطی و حسن - بھجن شاہ محمد عبدالصمد - ثنوی اللہ نام جوہر سے بھائی - پریم ناسد حاجی ولی شاہ کا - ثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار - بیشرناسد بثنوی شاہ ابو علی قلندر - حضرت شمس تبریز - تبرج بندہ راجا عارف باللہ - رموزات حقیقت ثنوی حضرت شیخ بہلول

رجسٹری حسب منشا ایکٹ ۲۵-۱۹۴۷ء ہو گئی ہر کوئی صاحب بلا اجازت قصداً طبع نہ فرمادیں - فقط

المنیر
مینجر نول کشور پریس کانپور

۱۳۷۱



